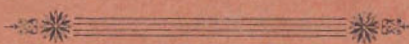


سامرست موآم

قلب زن



ترجمه

سپین بدلزاده

از انتشارات روزنامه سایبان

۱۳۳۶

بها: سی و پنج ریال

چاپ رشت

ترجمه‌ها، مؤلفات و آثار عبدالحسین ملک‌زاده مدیر روزنامه سایبان:



- ۱- ورزشهای باستانی در گیلان بقلم: ه. ل. رایینو. کنسولیاری سابق انگلیس در رشت. (ترجمه) در اول فروردین ماه سال ۱۳۳۸ منتشر میشود
- ۲- تذکره شعراء و نویسندگان معاصر گیلان (باگراورهای بسیار و آثاری از نظم و نثر آنان). در نیمه دوم سال ۱۳۳۸ منتشر میشود.
- ۳- ملاحظات درباره علل عظمت و انحطاط رومیان. بقلم: منتسکیو. (ترجمه) چاپ و منتشر شده است
- ۴- داستان سفر حج (ترجمه) > > >
- ۵- بیخ‌نمان بقلم: هکتور مالو. (ترجمه) برنده جایزه از آکادمی فرانسه منتشر نشده > >
- ۶- هند اسرار آمیز بقلم روبرت شوولو (ترجمه) > >
- ۷- ولایات دارالمرزایران- گیلان. بقلم: ه. ل. رایینو (ترجمه) > >
- ۸- قبائل لرستان- نشانه‌های سلاطین قاجار. بقلم: ه. ل. رایینو (ترجمه) > >
- ۹- صرف و نحو زبان فارسی > >
- ۱۰- آثار منتخبه از نثر، نظم و ترجمه مولف > >

سامرست موآم

قلب زرت

ترجمه

حسین بدلزاده

از انتشارات روز نامه سایبان

۱۳۳۶

چاپ رشت

غلطنامه

درست	نادرست	سطر	صفحه
زائد است	و	۴	۵
»	»	۱۱	»
افتاده است	افتاده	۶	»
زائد است	ایشان	۴	۶

تقدیم به :

دانشمند گرانمایه جناب آقای عبدالحسین ملکزاده که
مشوق من در ترجمه این کتاب بوده‌اند

حسین بدلزاده

بقلم : عبدالحسین ملک زاده

آغاز

ویلیام سامرست موآم. W. Somerset Maugham از نویسندگان معاصر انگلستان است که آثار بسیاری از خود بیادگار گذاشته و از اینراه شهرت جهانی یافته است. تولد این مرد نامی بسال ۱۸۷۴ اتفاق افتاده و اکنون درحدود هشتاد و سه سال ازسنین عمر او میگذرد. مؤلفات سامرست موآم غالباً مبتنی بر روابط انسانی و اوضاع و احوال نفسانی است. شالوده آثار این نویسنده بر روی پایه عشق بنیان گزاری شده است.

سامرست موآم بسیر آفاق و انفس بسیار پابند است از این جهت سالیان دراز در سیر و سیاحت بوده و ازهر گوشه توشه ای و ازهر خرمن خوشه ای بدست آورده است.

آثار سامرست موآم باغلب زبانهای زنده دنیا ترجمه شده است،

کتاب زیر از جمله مؤلفات این نویسنده معروف است :

پرده رنگین که برنده جایزه از فرهنگستان فرانسه شده است

(این کتاب بنام گذرگاه خطرناک بفارسی ترجمه و چاپ شده) - **تنگنا**

لبه تیغ و اسارت بشر . در کتاب اخیر برده هایی از زندگانی مؤلف

پیدا میشود که باخامه ای توانا و ننگ آمیزی شده است .

کتاب حاضر ترجمه ای از یکی از آثار مؤلف بنام **ماه و شش پنس**

است ؛ این کتاب را مترجم جوان و فاضل آقای حسین بدلزاده که

مدتهاست با روزنامه سایبان همکاری دارند از متن عربی این کتاب

بفارسی ترجمه کرده اند .

آقای حسین بدلزاده در دبیرستانهای وشت و بندر سی زهان عربی

آغاز

۹۰-

اشتغال دارند. چقدر مایه خوشوقتی است که مترجم محترم بسر خلاف برخیا که عمر عزیزا بقمار و بطالت و سایر امور غیرعقلانی همدرد میدهند و اثری جز فناوشکست خود در اجتماع نمیگذارند، ایشان روز بروز بر اثر تتبع و تصفح کتاب بروسعیت معلومات خود میافزایند و آثاری از قبیل کتاب حاضر و ترجمه‌های دلپذیر دیگر از خود بیادگار میگذارند.

این کتاب چندی پیش بصورت پاورقی در روزنامه سایبان چاپ شد و اینک بر اثر تقاضاهای مکرر خوانندگان و علاقمندان جداگانه بچاپ رسیده است.

ما توفیق آقای بدلزاده را در احراز موفقیت‌های بیشتر از خداوند بزرگ خواستار و امیدواریم که با فراهم آوردن اینگونه گلهای دماغ پرور مشام جان مارا بیش از پیش معطر سازند.



مقدمه ————— مترجم

ویلیام سامرست موام نویسنده بزرگ انگلیسی یکی از چهره های درخشان ادبیات معاصر است - مولفات وی که از شصت جلد متجاوز است در انگلستان و آمریکا انتشار وسیعی یافته و باکثر زبانهای زنده دنیا ترجمه شده است .

موام در بیست و پنجم ژانویه ۱۸۷۴ متولد شد هنگامیکه کودک بود پدر و مادرش دارفانی را وداع گفتند و کفالت موام را عمویش که کشیشی تندخو و سختگیر بود بعهده گرفت ابتدا در مدرسه شاهی کانتر بوری بتحصیل پرداخت . سپس پیاریس مسافرت کرد و زبان فرانسه را بخوبی فراگرفت پس از بازگشت بانگلستان بار دیگر عزم سفر کرد بآلمان رفت و در دانشگاه هایدلبرگ بتحصیل پرداخت و نیز سفری بایتالیا کرد و زبان ایتالیائی را در فلورانس آموخت . باین ترتیب موام در عنفوان جوانی دانش بسیار کسب کرد . بعلاوه چندین زبان را نیز بخوبی فرا گرفته بود . با اینکه باخذ دانشنامه در علم طب موفق گردیده بود معذک بامر پزشکی نپرداخت بلکه بادبیات روی کرد اولین کتاب خود «لیزاف لمبت» را در ۲۳ سالگی هنگامیکه دانشجوی طب بود نوشت این کتاب نتیجه ملاحظات نویسنده در یکی از بیمارستانهای لندن بوده است و در آنجا بود که فقر راشناخت و بحال بینوایان آگاهی یافت .

هنگام جنک بین المللی اول بعنوان پزشک داوطلب خدمت ارتش فرانسه گردید سپس بقسمت مخبرات انگلیسی انتقال یافت . بواسطه

کار مداوم صحتش مختل و بیماری سل مبتلا گردید برای مداوا بجزایر جنوب مسافرت کرد و در محیط آرام و نشاط انگیز آن نواحی صحت و سلامت خویش را بازیافت و از این سفر با خاطرات بسیار بازگشت خاطراتی که ویرا بنویشتن داستانهائی چند از جمله کتاب « ماه و شش پنس » یاری کرد .

معروفترین اثر موام کتاب « اسارت بشر » است که تاکنون متجاوز از سیصد هزار دلار بابت حق تألیف آن دریافت داشته است . موام در پیسنوویسی نیز مهارت بسیار داشته از جمله زمانی ۵ نمایشنامه وی را تأثرهای لندن در آن واحد بمعرض نمایش گذاشتند و این توفیق بزرگ تا آنوقت نصیب کسی جز شکسپیر نشده بود .

کتاب **حاضر** « قلب زن » که عنوان اصلی آن ماه و شش پنس است یکی از بزرگترین شاهکارهای این نویسنده چیره دست است این اثر را موام هنگامیکه در بستر بیماری بود نوشته است وقایع این داستان پرورده خیال نیست بلکه از خاطرات و مشاهدات مؤلف در جزایر جنوب منبج یافته است .

چارلز استریکلاند قهرمان داستان همان پل گوگن نقاش معروف فرانسوی است که موام با قلم توانا و سحرار خود شرح زندگانی عجیب، توام با عشق و سراسر ماجرای او را برشته تحریر در آورده است بعلاوه در این داستان مؤلف بزرگ آنچه را که در قلب زن میگذرد مورد تحلیل و بررسی قرار داده جلوه های گوناگون آن را در اوقات مختلف هنگامی که بر سر لطف و وفا است و یا وقتیکه دستخوش خشم و کینه است بامهارت شگفت انگیزی توصیف کرده است خواننده زمانی با قلب زنی مواجه است که آکنده از محبت بسیار و وفا و اخلاص فراوان نسبت بشوهر خویش است هر چند که شوهر با کمال بی انصافی زنش را بدون

اینکه مرتکب گناهی شده باشد فقط بواسطه هوس عجیبی که بسرش زده رها کرده است. و در جای دیگر باقلب خودپسند و مغرور زنی سرو کار پیدا میکند که بخاطر دلباختن بمردی شوهر مهربان و محترم خود رادر منتهای قساوت و بیرحمی ازخویش رانده است.

موام آثار مهم دیگری نیز دارد از جمله است کتابهای:

گذرگاه خطرناک - جادوگر - مجمع الجزایر پریان - زن در جنگل

شرق و غرب - فراری - لبه تیغ و مستراشیدل.



مقدمه مؤلف

اعتراف میکنم هنگامیکه با چارلز استریکلاند آشنا شدم در او چیزی غیر عادی نیافتم، معدنک بسیار کمند کسانی که بنیوغ و بزرگی او اعتراف نمیکند، منظور از بنیوغ و عظمتی که بدان اشاره کردم آن قسم که یکنفر سیاستمدار پیروزمند و یایک فرمانده نظامی عالیرتبه از آن متمتع میگردد نیست چه این عظمت و اشتها معمولاً بمقام شخص سیاستمدار و یا فرمانده بستگی دارد، و گرنه رئیس الوزراء مخلوع طبلی میان خالی بیش نبوده و فرمانده بدون لشکر قهرمان کوچکی خواهد بود که در میان اهل قریه و عشیره خود زندگی میکند. اما عظمت چارلز استریکلاند از نوعی جاویدانی است، شاید شما هم از جمله کسانی باشید که بهنرش چندان علاقه‌ئی ندارند ولی سرگذشت وی بهر حال توجه شما را بخود جلب خواهد کرد، و طرز زندگی و رفتار استریکلاند بهیچوجه از بزرگی قدر او در چشم شما نخواهد کاست - اکنون دیگر آن روزگار که این هنرمند بزرگ، مورد ریشخند و تمسخر مردم قرار میگرفت سپری گردیده است امروز همه بی برده‌اند که رفتار عجیب و غریب دوره زندگیش نتیجه حتمی و غیر قابل احتراز بنیوغش بوده است. و هر چند عقاید دشمنان و دوستانش، درباره شخص او مختلف باشد معدنک دریک امر که او نقاش نابغه‌ئی بوده است اختلافی نیست.

از نقطه نظر شخص من بزرگترین امر قابل توجه دریک هنرمند شخصیت هنری او است. هر گاه هنرمند اصیل و دارای استعداد خدا داد

باشد حاضر هم هزاران خطا و رفتار ناپسندی را که از طرز زندگی شخصی و خصوصی او ناشی میگردد مورد گذشت قرار دهم زیرا هنرمند اصیل با همه قوا کوشش میکند زیبایی را که روح و نفس از آن لذت میبرد مجسم کند و او در خلال این کوشش گاهی در دام غرایز جنسی گرفتار میشود اما در مبارزه با این غرایز قسمت مهمی از مواهب و استعداد های خداداد خود را ظاهر میکند و نویسنده می که میخواهد اعماق روح يك هنرمند را مورد بررسی قرار دهد همان کیف و لذتی را حس میکند که خواننده يك داستان پلیسی پیش از رسیدن پایان قصه برای کشف اسرار آن در خود احساس مینماید. در حقیقت روحیه هنرمند معمأ پیچیده می است که عقول مردم از کشف و درك آن عاجز است - منقدین معمولاً کوشش میکنند که از راه تحلیل آثار يك هنرمند با عمق فکری پی ببرند از این نقطه نظر آثار هنری استریکلاند نکات مهم و برجسته شخصیت وی را هویدا میکند نکاتی که از عجب بودن، درد عمیق و بالاخره اسرار آمیز بودن حکایت میکنند و همین مسائل است که توجه انسان حتی کسانی را که بتابلوهای هنریش علاقه می نشان نمیدهند، بمطالعه امور خصوصی این هنرمند بزرگ تحریک میکند



چهار سال پس از وفات استریکلاند، منقد هنری بزرگ موريس هوریت در روزنامه مرکورد و فرانس مقاله می راجع باین هنرمند نگاشت و او را از مغاک گمنامی و فراموشی بیرون کشیده در اوج شهرت و عظمت جاویدانی جای داد. و راه را برای يك سلسله مقالات بیش و کم مهم درباره او گشود. بنظر من ظهور اسم استریکلاند از دنیای فراموشی و نسیان از مهمترین و شیرین ترین حوادث تاریخ هنر محسوب میشود، با اینحال در این داستان بتحلیل و تشریح آثار هنری وی چیز در مواردی که

بعضی از نکات تاریک و اسرارآمیز شخصیت وی را روشن میکند نپرداخته‌ام، و بدین مناسبت باید بگویم من با عقیده بعضی از نقاشان که می‌گویند مردم عادی چیزی از نقاشی و هنر درک نمی‌کنند و فقط باین نکته اکتفا مینمایند که درحالتی خاموش بتابلوهای هنری بنگرند و سپس در همان حال کیف پول خود را بگشایند و چند تابلویی را که می‌پسندند بخرند، موافق نیستم آری من با نظر این‌عده که می‌گویند توده مردم هیچ‌وجه نمی‌توانند با سرار عمیقی که در یک تابلوی هنری نهفته است پی ببرند و بطور کلی اثر هنری را جز هنرمند درک نمی‌کند نمیتوانم موافق باشم زیرا عقیده دارم که هنر عبارتست از تجسم انفعالات و عواطف انسانی و برای این عواطف و انفعالات نیز زبانی است که همه مردم بیش و کم آن را می‌فهمند - فقط در این نکته با آن‌ها متفقم که ارزش حقیقی یک اثر هنری واقف فقط یکنفر متقدم وارد باصوول فن و دقائق آن درک میکند . من شخصا بچهل تام خود در مورد اصول و دقائق فن نقاشی اعتراف میکنم و از اینجهت در نگارش این داستان از کتاب پراچی که نویسنده بزرگ ادواردلگات نگاشته و در آن کارهای هنری استریکلاند را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده است استعانت جستیم ، در این کتاب که عنوان آن «یک نقاش معاصر» وزیر آن عبارت «یادداشت‌هایی از کارهای هنری چارلز استریکلاند بقلم ادوارلگات چاپ ۱۹۱۷» درج گردیده است نکات باریک و دقیق آثار هنری وی مورد بحث قرار گرفته و جمال ، زیبایی و اصالت هنرش بخوبی نشان داده شده است .

ناقد بزرگ موریس هوریت ؛ خطوط مهم زندگی چارلز استریکلاند را ترسیم کرده و باین خطوط دقت تمام کسانی را که در لندن و پاریس استریکلاند را میشناختند و یا با او زندگی کرده از دست رفتار و کردار وی ناراضی و عصبانی بودند و یا آثار هنری وی را مورد ریشخند قرار میدادند

جلب کرده است، اینها که وی را فقط نقاش گمنامی تصور میکردند که در میان انبوه گمنامان محله موناثرتر زندگی میکند وقتی نوشته هودیت را خواندند و باصالت هنر و درخشش نبوغش پی بردند هر یک در روزنامه‌های فرانسه و آمریکا شروع بنگارش خاطراتی کردند که از این هنرمند عجیب بیاد داشتند.

اما طبیعت بشر عادة تمایل عجیبی بخلق افسانه‌ها در پیرامون کسانی که اعمالشان آنها را بشهرت و عظمت رسانده دارد بعضی نیز عادت کرده‌اند هرچه را که درباره مشاهیر و اشخاص معروف نوشته میشود باور کنند، خواه این نوشته‌ها حقیقت داشته باشد یا اینکه زاعیده‌فکر و خیال باشد و چون زندگی استریکلاند خالی از غرایب و شگفتی‌ها نبود و در آن نکات پیچیده و اسرارآمیزی بچشم میخورد فرصت خوبی برای نویسندگان پیش‌آمد که در پیرامون وی قلمفرسایی کنند، دشمنان زمان حیات استریکلاند هم که شماره آنها بیش از دوستانش بود - آنهم در صورتیکه اصولاً دوستانی داشته باشد - مجال وسیعی برای اقتناع حس کنجکاو و خوانندگان یافتند.

کشیش محترم روبرت استریکلاند بمنظور دفاع از پدر هنرمندش کتاب معروفی تحت عنوان «شخصیت و آثار استریکلاند بقلم پسرش روبرت - استریکلاند» نگاشت و در مقدمه آن نوشت «این کتاب برای آن نگارش یافته که شایعات و دروغهایی را که بحسن شهرت نقاش بزرگ لطمه میزند و قلوب بازماندگانش را آزرده میکند مورد نقی و تگذیب قرار دهد»

این کتاب را خواندم - کتابی خسته‌کننده بود و پسر بیپوده کوشش میکرد تا رأی عمومی را قانع کند که پدرش شوهری نمونه و پدروی وظیفه‌شناس و مردی آرام‌طبع، خوش خلق و نیکو سیرت بوده است اما

حقیقی از زندگی پدرش که نمی‌توانست مورد انکار قرار گیرد، پسر کوشید بر آن عذرها اندیشد قبحش را حسن وزشش را زیبا جلوه دهد و دیگر باین فکر نیفتاد که این کوشش نتیجه نامطلوب میبخشد چه انتشار این کتاب تا حد بسیار آتش اعجاب شیفتگان پدر را که فریفته حیات شگفت‌انگیز و عجیبش بودند در سینه‌ها خاموش کرد و بهترین دلیل بر این مقال آنکه یکی از تابلوهای استریکلاند موسوم به «زنی سماریائی» پس از صدور کتاب بمبلغ ۲۳۵ لیره فروخته شد و این مبلغ بسی کمتر از قیمتی بود که تابلوی مزبور قبل از انتشار کتاب وسیله یکسی از جویندگان تحف نفیسه خریداری شده بود.

لکن دیری نکشید که آتش اعجاب بار دیگر در سینه دوستداران پدر مشتعل گردید و آن سبب انتشار کتابی بود که مورخ بزرگ آلمانی دکتر ویبریخت روتلز بنام «کارل استریکلاند بدون رتوش» انتشار داده بود. معروفست که دکتر ویبریخت جزء طرفداران مکتبی است که پیروان آن معتقدند نفس انسانی بعد اغلای ممکن شریر و بدکار است. باین جهت خواننده میتواند باقوال این مورخین حقیقی بیش از دیگران که قهرمانان تاریخی را بصورت پاکان و معصومین مجسم میکنند و همه فضائل را بآنها نسبت میدهند، اعتماد کند و مهمتر از همه آنکه دکتر ویبریخت کتاب خود را بشبوه مردی نگاشته که شیفته نقاش است و هنر او را از آنجا که اصیل است می‌پسندد و بعلاوه اسناد مهمی ضمیمه کتاب کرده که راهی برای انکار آن نیست.



بنظر چنین می‌آید باینهمه کتبی که درباره استریکلاند نگارش یافته دیگر جای بحث بیشتری در پیرامونش نمانده است بخصوص که کارهای هنری نقاش بزرگ خود بهترین معرف طرز زندگی او است

وباینکه من بیشتر از دیگران او را میشناختم وحتی آشنائی من با او زمانی شروع میشود که وی هنوز بنقاشی نپرداخته بود، و نیز با اینکه بسیاری از لحظات دردناک و حساس زندگانی پاریسش را شاهد بودم معدلك اگر اوضاع پس از جنگ بین‌المللی اول مرا بجزیره تاهیتی نمیکشاند هرگز بخاطرم نمیگذشت که این داستان را در باره او برشته تحریر در آوردم - آری در تاهیتی بود که استریکلاند ۶ سال آخر زندگی خود را گذراند و نیز در این جزیره بود که با بسیاری از کسانی که او را میشناختند و با وی رفت و آمد داشتند و شاهد آخرین روزهای زندگیش بودند ملاقات کردم و سپس بهتر آن دیدم که برخی از جوانب تاریک آخرین سالهای حیاتش را روشن کنم .

سامرست موام



فصل اول

در محفل ادبی

هنگامیکه اولین داستان خود «جنون عشق» را که خوشبختانه سروصدای زیادی در محافل ادبی برانگیخت نوشتم جوان بودم این داستان موجب گردید بسیاری مرا شناخته درصدد کسب دوستیم برآیند.

اکنون خوب بیاد میآورم که چگونه بعضی از دوستان مرا بمحفل ادبی که باشرم وخجلت بدانجا قدم نهادم کشانیدند. از آن هنگام روزگار درازی سپری گردیده و در طول این مدت فعالیت ادبی از هامبستید ونوتنگهیل گیت وهای استریت بهسلزیا وبلومسری انتقال یافته است. یکی از موجبات مباحثات يك نویسنده معروف آن بود که در سنی کمتر از چهل سال باشد، چه رسد باینکه من آنروز در حدود بیست و پنج سال داشتم.

این اندک سالی موجب میگردید که من در مقابل «گردنفر ازان ادبی» وحشتزده وخجل باشم. در آن ایام نزدیک ایستگاه ویکتوریا منزل داشتم، هنوز بیاد میآورم چگونه سوار اتوبوس میشدم وبمنزل نویسندگان بزرگ میشتاقتم وپیش از آنکه شجاعت وخونسردی خود را بچنگ آورده زنك در را بفشارم لحظهئی چند جلودر قدم میزدم، وقتیکه در باز میشد خدمتکاری بالباس رسمی مرا بسالنی که مملو از ادباء بودهدایت میکرد. چقدر ترس بر من مستولی میشد هنگامیکه بنویسندگان معروف یکی

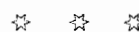
پس از دیگری معرفی میشدم وچه اندازه احساس اضطراب میکردم وقتی که تعریف و تمجید آنانرا نسبت باولین داستان خود میشنیدم ، احساس میکردم آنان انتظار دارند سخنان نغز و بدیعی آغاز کنم که دلالت بر هوش و سرعت انتقال و عمق معلومات من کند . اما بدبختانه ، این سخنان جزوقتی که از آن محفل بیرون میشتافتم بخاطرم نمیرسید . از اینجهت برای اینکه از چنین مخلصه‌ئی رهائی یابم خود را با پذیرائی از مهمانان سرگرم میکردم و فنجانهای چای و قطعات نان کره‌ئی بآنها تقدیم میداشتم .

میخواستم از نگاههای آنان بیرهیزم تا بتوانم بآرامی این مردان معروف رامورد مطالعه و دقت قرارداده ، رفتار و کردار آنان را بررسی کنم و بسخنان نغز و بدیعیشان گوش فرادهم .

هنوز بعضی از خانمهای نویسنده رایباده میآورم که اندامهای چاق ، قامت‌های راست و بینی‌های بزرگی داشتند چشمهایشان خیره بود و لباس‌هایشان چون زره بنظر میرسید . درین آنها پیر دخترانی نیز بودند که اندامهای باریک و نگاههای مکاری داشتند . آنچه برای من خیلی عجیب بنظر میرسید آن بود که مشاهده میکردم بعضی از خانمها با دستهای پوشیده از دستکش غذا میخورند ، سپس انگشتهای خود را هنگامی که حس میکردند کسی متوجه آنان نیست با پشت مبلها پاک میکردند . گمان میکنم هر یک تعدد داشتند مبلهای بانوی صاحبخانه را با ستانتم مبلهای خود که پس از هر ضیافتی بافتخار همکاران کنیف میشد خراب کنند . اما مردان کوشش میکردند قیافه‌ئی عادی داشته باشند . من علتی منطقی براین کوشش نمی‌یافتم ولی امر شگفت انگیز بیرحمی گفتار مسخره‌آمیز آنان بود ، که با آن اثر همکار خود را ، همینکه از محفل خارج میشد میدریدند و پس از اینکه از این دریدنها سیر میشدند دربارم

آخرین کتاب نشر یافته و از تعداد نسخه‌هایی که از آن بفروش رفته و بالاخره از ارزش هنری و ادبی و حق‌الزحمه‌ئی که مؤلف از ناشر دریافت داشته سخن میرانند. آنوقت رشته گفتار بناشیرین کتب میکشید و مقایسه بین سخاوت بعضی از آنان و خست برخی دیگر در معامله با مؤلفین آغاز میشد، سپس درباره قدرت برخی از ناشرین بترویج کتابی بی‌اهمیت و عجز پاره‌ئی دیگر از ترویج کتابی نفیس بحث میکردند، سر انجام رشته سخن بروزنامه نگاران، و سردبیران و مقدار مزدی که فلان روزنامه برای هر هزار کلمه میپرداخت منتهی میگردد.

اینها آنروز برای من خیلی زیبا، جذاب، و هیجان‌انگیز بنظر میرسید. گویی درجهانی خیالی یادر اجتماع مخصوصی زندگی میکنم که مردم عادی را بدان راهی نیست



برور ایام دوستی ادبی بین من و خانم نویسنده رزوترفورد استوار گردید. رزهوش مردان همراه با احساسات لطیف زنانه داشت اثر ادبی وی بسیار عالی بود و از هوش و نبوغ وی حکایت میکرد. در خانه او برای نخستین بار بازن چارلز استریکلاند آشنا شدم آن روز ضیافتی بچای برپا کرده در آن عده کثیری از همکاران وی اعم از زن و مرد حضور داشتند. همه در آن واحد با هم حرف میزدند من مطابق عادت در کنجی ساکت نشسته گوش فرامیدادم و تماشا میکردم و در خود شجاعت شرکت در مجادلات و مباحثات برپا شده نمی‌یافتم چون رزوترفورد میزبان فهمیده‌ئی بود موقعیت مرادک کرده بسوی من شتافت و گفت:

- میخوام شمارا با مسیز استریکلاند آشنا کنم. خیلی از داستان

شما خوشش آمده است.

- این مسیز استریکلاند چکاره است؟

میخواستم قبل از آشنائی بامسیزاستریکلاند بدانم کارش چیست تادر صورتیکه معلوم گردد نویسنده معروفی است وی را آزرده‌خاطر نکرده‌باشم. رز درحالیکه نگاه مخصوصی بمن میافکند پاسخ داد :

- اودوست نویسندگان است ومرتب برای آنها مهمانیهای ترتیب میدهد وهمینکه باوی آشنا شدید خواهید فهمید چگونه بدوستی با شما علاقمند شده و شما یکی از مدعوین همیشگی وی خواهید شد .

رزحقیقتاً نویسنده بود . بدنیا از نقطه نظر اینککه ماده‌ئی برای نوشتن داستانها بود مینگریست . مردم از نقطه نظر او فقط مواد اولیه عمل هنری وی محسوب میگردیدند . گاهگاهی نیز مهمانیهای ترتیب میداد و کسانی را که نسبت بتألیف وی علاقه نشان میدادند بآن مهمانی دعوت میکرد .

با او بطرف مسیزاستریکلاند رفتم . در آنجا قریب ده دقیقه گفتگو کردیم . چهره و ظاهرش چیزی که جلب نظر کند نداشت . اما صدایش لطیف و زیبا بود . بمن گفت درآپارتمانی که مشرف بر کلیسای محله وست‌مینستراست سکونت دارد - چون منمهم نزدیک همان محله سکونت داشتم ، احساس کردم هر دو ماراحیرت شدیدی فرا گرفته است . بخصوص که هر یک از ما احتیاجات خود را از فروشگاههای (نافی استورز) تهیه میکردیم - این فروشگاهها محل خرید ساکنین منطقه بین رودخانه و باغهای سنت جیمس بود . مسیزاستریکلاند آدرس را پرسید . چند روز بعد دعوتی برای صرف نهار دریافت داشتم .

کمی دیرتر از موعد بوعده گاه رسیدیم . زیرا چندین بار کلیسارا دور زدیم تا مبادا زودتر از وقت مقرر رسیده باشیم . عده مدعوین کامل شده بود . رز و تر فوردد ، مسیز جای ، ریچارد تونینیک ، و جرج رودنیز حضور داشتند ، همه‌ما جزء نویسندگان بودیم . هوای آنروز از ووزهای نخستین بهار

بسیار خوب بود. و وقتی که درباره موضوعات مختلف صحبت میکردیم شادی و نشاط مارا فرا گرفته بود. بالینکه میسزاستریکلاند زیاد صحبت نمیکرد معذک استعداد خوبی داشت که گفتگوهای مختلف را بیکدیگر ارتباط دهد و موضوعاتی برای بحث و مناقشه علم کند. تامبادا رشته گفتگو قطع شده سکوت حکمفرما گردد و محیط غیر قابل تحمل و سنگینی ایجاد شود. وی خانمی ۳۷ ساله بود و کمی بلندقد بنظر میرسید. بدنی برداشت بدون اینکه چاق و یا سست گوشت باشد. خیلی زیبا نبود. اما چهره اش بسبب نگاههای مهربان و محبت آمیزی که از چشمهایش برمیخاست در انسان راحت مخصوصی برمیانگیخت سالن غذا خوری نسبت بسالنهایی معمول آن زمان بسیار مجلل و فاخر بود، اثاثیه ورنک پرده ها بارنک قالیهایی گرانبها تناسب داشت. هنگام بازگشت وقتی که درجاده آفتابی کنار رز قدم بر میداشتم با او گفتم:

- مهمانی خیلی عالی بود.

- فکر میکنید غدهام خوب بود؟ من با او گفتم اگر میخواهد دوستی نویسندگان را حفظ کند باید خوب بآنها غذا بدهد.

- نصیحت خوبی بود. راستی چرا با نویسندگان دوستی میکند؟

رز شانههایی خود را تکان داد و گفت:

- زیرا خیلی بآنها علاقمند است و دوست دارد در اجتماعشان زندگی

کند. از اینجهت است که گاهگاه آنها را بهممانی دعوت میکند من

بهمین علت او را دوست دارم. نویسندگان خیلی خوشحال میشوند که

بمحافل دوستداران خود دعوت شوند

- ازدواج کرده است؟

- بلی - شوهرش در شهر مغازه‌ئی دارد و گمان میکنم شغلش صرافئی و

تبدیل اوراق بهادار باشد اما خیلی متکبر و غیر قابل تحمل است.

- آیا رابطه بین زن و مرد حسنه است ؟
 - آن دوشیفته یکدیگرند - شاید هم اگر شما روزی منزل آنها
 بشام دعوت شوید شوهرش را ببینید . اما کمتر اشخاص را بشام دعوت
 میکند . شوهرش مرد آرامی است . بنظر می‌آید که بامر ادب و هنر
 چندان علاقمند نباشد .

- راستی چرا زنان زیبا و خوش معاشرت بامردان بد برخورد و غیر
 قابل تحمل ازدواج میکنند ؟

- باین دلیل که مردان قهمیده و اجتماعی با زنان نازیبا ازدواج مینمایند
 جوابی بود که از ته قلب ادا شد . من تبسمی کردم و قبل از اینکه
 موضوع دیگری پردازیم پرسیدم :

- بچه هم دارند ؟
 - یک پسر و یک دختر که بمدرسه میروند .



فصل دوم

چارلز استریکلاند

در خلال تابستان آن سال گاهگاهی بمنزل مسیز استریکلاند رفت و آمد میکردم مهمانی که بعضی اوقات برای ما، مانویسندگان ترتیب میداد بسیار عالی و نشاطانگیز بود و بخصوص عقبه دارم که ما دو نفر صداقت و مودت مخصوصی نسبت بیکدیگر احساس میکردیم بیاد دارم آن ایام بهترین دوران جوانی خود را میگذراندم. شاید همسین اندک من او را جلب کرده بکمک و یاریم بر میانگیخت من آن روزها در راه سخت و صعب العبور شهرت ادبی گام برمیداشتم. از اینکه دوست مهربانی یافته‌ام و میتوانم رنجهای کوچک خود را باوی در میان گذارم خیلی خوشحال بودم. اطمینان داشتم گویی برای شنیدن درد دل های خود یافته‌ام، و قلبی که مملو از مهربانی و شفقت است بمن توجه دارد. علاوه بر اینها یک چیز که خیلی دوست داشتم. توجه فوق العاده‌ئی بود که مسیز استریکلاند در امر نظافت خانه و زیباداشتن آن معمول میداشت. خانه را با گلها و تابلوهای نقاشی و عکسهای قشنگ آراسته بود. در اطاق پذیرایی عکس پسر و دخترش را دیدم. پسر جوان تازه بالغی بود و در حدود شانزده سال داشت لباس کروکت دربر کرده بود. چشمهای مهربان مادر خود را داشت. وصحت و سلامتی از اندامش میبارید. دخترش چهارده ساله و مثل مادرش موهای فراوانی داشت. خیلی باو شبیه بود یکروز بمادر گفتم:

- بچه‌ها خیلی بشما شباهت دارند.

- بلی بمن خیلی بیشتر از پدر خود شبیه هستند.
- چرا اجازه نمیدهید که پدرشان را ببینم؟
- راستی مایل هستید او را ببینید؟
- تبسم پاکی برلبانش درخشید. وچهره اش کمی از شرم برافروخت. گمان نمیکنم چیزی درخشانتر و زیباتر از برافروختگی صورت يك زن سی و هفت ساله باشد. چه این خونها که بگونه هایش صعود میکند لحظه ئی او را با آغاز جوانیش سوق میدهد.
- بدنیال سخنش افزود:
- شاید شنیده باشید که بادب و هنر توجهی ندارد. وی نمونه مردی کاری و خشک است.
- آهنگ صدایش وقتی که از شوهرش صحبت میکرد از سوزش و علاقه ئی عمیق نسبت باو حکایت میکرد، آنگاه گفت:
- کارش معامله او را بپادار است و نمونه يك مرد صراف میباشد.
- میترسم وقتی که باوی باشید ملالت شدیدی احساس نمائید.
- در حالیکه تبسمی بر لب داشتم پرسیدم:
- آیا در شما هم چنین ملالتی ایجاد میکند؟
- خیر. من زنش هستم. و خیلی هم دوستش دارم.
- باردیگر برای اینکه شرم خود را پنهان کند تبسمی کرد فکر میکنم میترسید که من با عبارتی ماهرانه و مسخره آمیز. که معمولا از دوستان ادیبش در چنین مواردی ظاهر میگردد. باو پاسخی دهم و قتی که مطمئن شدن نسبت با احساساتش احترام قائلم پس از اندکی تردید گفت:
- انسانی عادی است. و هرگز خود را نابغه نمیخواند. برخلاف دیگر همکارانش ثروت هنگفتی بهم نروده است اما خیلی خوش قلب و پاک طینت است.
- فکر میکنم اگر روزی او را ببینم خیلی مشتاقش خواهم شد.

- در این صورت شبی شمارا برای صرف شامی ساده دعوت خواهم کرد
اما اگر در اثناء معاشرت احساس دل‌تنگی و گرفتگی خاطر کردید
من مسئول نخواهم بود.



یکروز صبح دعوتنامه‌ئی از مسیزاستریکلاند برای حضور بشامی
که دوز بعد ترتیب میداد دریافت داشتم. این دعوت نامه مطابق
معمول، باسبک زیبایی نوشته شده بود و فراموش نکرد که بمن یادآوری
نماید « اگر احساس ملالت و گرفتگی خاطر گردید مسئول خودتان
خواهید بود »

شب موعود حضور یافتم - مسیزاستریکلاند مرابشوهرش که بسردی
با من دست‌داد معرفی کرد آنگاه بشوخی گفت :

- امشب دعوتش کردم تا مطمئن شود من شوهر دارم چه اینطور
احساس می‌کردم که اخیراً درباره این حقیقت بشک افتاده است .

استریکلاند خنده مؤدبانه و تعارف آمیزی - که معمولا انسان برای
خوش آمد یکی از دوستانش که فکاهی مبتدلی گفته سر میدهد - کرد
وقتی که عده مدعوین کامل شد سرمیز غذا که با انواع خوراکیهای
عالی زینت یافته بود نشستیم - اما خوبی غذا مرا از این احساس که در
محیط پرتکلف و تصنعی نشسته‌ام مانع نمیشد .

راستی هرکس حق دارد از علت منطقی که خانمی مثل مسیزاستریکلاند
را بتحمل زحمت برای ترتیب چنین مهمانی برمی‌انگیزد سؤال کند ،
مهمانی که مدعوین را بحضور در آن مجبور میکند . کاملاً واضح بود
که هیچیک از مدعوین ذره‌ئی بدیدن دیگران علاقمند نبودند و بدیهی
بود که هر یک از آنها بحض اینکه از مهمانی بیرون می‌شافتند نفسی
براحتی میکشیدند. آیاچه عاملی این اشخاص را بقبول دعوت برمی‌انگیزد؟

شاید میخواستند زحمت خدمتکاران را کم کنند و یا اینکه از شام خوردن بتمهائی پرهیز نمایند شاید نیز هریک از آنها مسیژاستریکلاند را پیشتر دعوت کرده بود و اینک برای وصول طلب خود حضور یافته بود .

همه در آن واحد با هم حرف میزدند و هر فردی کوشش میکرد که صدایش تا آنجا که ممکن است بلند باشد تا مبادا رشته گفتگو قطع شود . موضوع صحبت چیز معینی نبود و هریک بانفر پهلودست خود درباره چیزی که بخاطرش میرسید صحبت میکرد . مثلاً من وقتی که سوپ و ماهی و چاشنی آوردند بانفر دست راست خود و هنگامیکه کباب و شیرینی و شربت حاضر شد بانفر سمت چپ خود صحبت میکردم - بیشتر صحبتها در اطراف مسائل سیاسی ، گلف - بچه ها . آخرین نمایشنامه ، تابلوهای نقاشی ، هوا و مکان هایی که تعطیل تابستان در آنجا سپری خواهد شد ، دور میزد .

مسیژاستریکلاند مطابق معمول هر وقت که رشته گفتار قطع میشد آن را دوباره بهم میپیوست . شوهرش نیز سعی میکرد وظیفه خود را ادا کند . اما خیلی کم حرف میزد . دو نفر خانمی که سمت راست و چپ وی نشسته بودند خیلی کسل و خسته بنظر میرسیدند . من متوجه شدم که مسیژاستریکلاند گاهگاه بادلواپسی بشوهرش مینگریست .

بالاخره وقتی مسیژاستریکلاند همراه خانمها از اطاق بیرون رفت - شوهرش برخاست و در را پشت سر زنش بست . سپس برگشت و جائی برای خود بین مردها اختیار کرد و بما شراب و سیگارهای عالی تعارف کرد . وقتی که یکی از مدعوین که مستشار امور ملکی بود از یکنوع شراب مخصوص تعریف کرد . مستراستریکلاند مکانی را که از آنجا این شراب را آورده بود نام برد و مادر باره شراب و توتون صحبت کردیم - مستشار از آخرین مرافعه ای که در آن شرکت کرده بود صحبت کرد و سرهنک از بولو (یکنوع چوگان بازی : مترجم) گفتگو کرد - من چیزی برای صحبت

نیافتم بنابراین ساکت نشستم و چون می‌خواستم آدم با نزاکتی محسوب شوم - خود را بشنیدن سخنان لغو و بی‌هوده آنان مشتاق وانمود می‌کردم اما در همان حال عدم توجه دیگران را نسبت بمن غنیمت شمرده دزدانه نگاههای دقیقی باستریکلاند می‌افکندم . بیشتر از آنچه انتظار داشتم درشت اندام بنظر میرسید . نمی‌دانم چرا قبل از اینکه او را بینم وی را آدمی ضعیف، لاغر و غیرقابل توجه خیال می‌کردم از اینجهت وقتی دیدم شانه‌های وسیعی دارد دستها و پاهایش خیلی قوی است متعجب شدم . بدون دقت لباس پوشیده بود و اگر کسی او را نمیشناخت تصور می‌کرد راننده یک کالسکه خصوصی است که بهترین لباسهای خود را اینک دربر کرده است - تقریبا چهل سال داشت - نه‌زیبا بود و نه زشت چهره‌اش ترکیب خوبی داشت اما قدری بزرگ بنظر میرسید ، ریشش تراشیده و رنگ موهایش قرمز بود .

چشمهایش تنگ و رنگ آن بین‌آبی و خاکستری بود - کاملا مردی عادی بود و هیچ وجه امتیازی با اشخاصی که معمولا در کوچه و خیابان می‌بینیم نداشت - و از اینجا بعلت ناراحتی زنش پی‌بردم - راستی آخرین مردی بود که صلاحیت شوهری چنان زنی را داشت - زنی که ستاره محفل ادبی و هنری بود .

آری - مستر استریکلاند - وقتی که او را برای اولین بار دیدم - چیزی جز مردی کاملا عادی نبود - شاید قلب مهربانی داشت و شوهری خوب و پدري بامحبت و صرافتی امین بود اما بیش از مردی عادی نبود ، مردی که انسان از مشاهده او جز ملالت و گرفتگی خاطر احساسی نمی‌کرد .



فصل سوم

ناپدید شدن استریکلاند

هنگام تعطیل تابستان فرارسید، هوا کم کم بقدری گرم شد که برای اشخاص فراخ معیشت و خوش گذران غیر قابل تحمل بود همه دوستانم خود را برای رفتن بییلاق آماده کرده بودند. اطلاع یافتیم که مسیزاستریکلاند بساحل دریا میرود تادو فرزندش از آب دریا بهره مند شوند وشوهرش نیز بابازی گلف خود را سرگرم کند. در آخرین برخورد ازهم خداحافظی کردیم باین قصد که بعدها، آخر تابستان یکدیگر رادر لندن ملاقات کنیم. لیکن روز پیش از حرکت مسیزاستریکلاند را در فروشگاههای نافی- استورز دیدم. پسر تازه بالغ ودختر میان باریکی نیز همراه وی بودند دانستم که آن دو پسر ودختر وی اندواو نیز مثل من مایحتاج خود را قبل از مسافرت تهیه میکند.

چون پس از خرید احساس خستگی میکردیم پیشنهاد کردم که بیایم برویم وقدری مشروب خنک بیاشامیم.

مسیزاستریکلاند دعوتم را با شادی پذیرفت تا بمن فرصت دهد با پسر ودخترش آشناشوم. واضح بود که خیلی بانها افتخار میکرد. حق هم داشت. آنها قشنگتر از آنچه درعکس دیده بودم بنظر میرسیدند چون منم تا اندازهئی بسنشان نزدیک بودم از اینجهت هیچ رودر بایستی و خجلیتلی ازمن احساس نمیکردند وبامن در کمال آزادی والفت ونشاط گفتگو میکردند- زیر یکی از درختان باغ نشستیم، آنجائیکه سایه و

سبزه و آب و مشروبات خنك دست بدست هم داده بودند ، راستی مجلس زیبایی بود .

يكساعت بعدمه سوار كالسكه شده بسمت منزل رهسپار شدند . هنگاميكه آهسته گام برمیداشتم تنهائی و وحشت آزارم میداد . از هم آهنگی و عشق و محبتی كه در این خانواده حكفرما است درخود چیزی شبیه حسرت و حسادت احساس می‌كردم . برای من آشكار بود كه آنها بيكديگر شدیداً علاقمندند و روح محبت و حسن تفاهم بر این خانواده سایه افكنده است - و هیچوقت حوادث روزگار نخواهد توانست رشته این رابطه مودت آمیز را بگسلد . شاید چارلز استریكلاند رئیس خانواده از نظر بعضی اشخاص ، آدمی متكبر و غیر قابل تحمل بنظر آید اما مطمئناً از يك هوش كافی برخوردار بود ، آن اندازه هوشیاری كه این موفقیت خانوادگی و خوشبختی زناشویی را تأمین کرده بود . مسیز استریكلاند خانم جنابیی بود و شوهرش را عمیقاً دوست داشت - هر كس بخوبی می توانست زندگی عاری از رنج و مشقت آنها را ، زندگی كه بزبور امانت و درستی و سرور و تربیت فرزندان آراسته بود در ذهن خود مجسم كند .

آری زندگی این خانواده محترم سیر عادی و طبیعی خود را می‌پیمود و بسوی هدفی كه عادات و رسوم ملتش آن را تعیین کرده بودند راه می‌سپرد . بزودی این پدر و مادر بآرامی پیر میشدند و میتوانستند آینده فرزندان خود را مشاهده كنند . در آن هنگام مسلماً پرفاسر و یابزشكی مجرب و دخترزوجه مردی موفق و مبادر فرزندان سالم و تندرست خواهد بود . بالاخره پایان این خانواده پس از طی يك زندگی آرام ، مشرو سعادت آمیز بسرنوشتی كه برای هر موجود زنده‌ئی مقدر گردیده خاتمه می‌پذیرفت .

شكی نیست این وضع باز زندگی میلیونها خانواده محترم كه معنی

سعادت و خوشبختی رادرك میکنند مطابقت دارد . این وضع درست انسان را بیاد نهر کوچکی میاندازد که آهسته و آرام میان چمنهای سبزی که شاخ و برگ درختان بر آن سایه افکنده و بر سطحش نسیمهای فرح-بخش میوزد، میخرامد. تا اینکه بالاخره بدریای بزرگی میریزد و در آن نابود میشود .

اما علی‌رغم زیبایی و آرامشی که در چنین زندگی نهفته است من شخصا تمایلی بآن احساس نمی‌کردم و آرزو نداشتم که زندگانی من نیز نسخه‌ئی از آن باشد زیرا چنین احساس می‌کردم که در وراء این آرامش، خطر پنهان و وحشتناکی نهفته است. از اینجهت از آغاز جوانی بنوع دیگری از زندگی علاقمند بودم، نوعی که توام با خطرات و مشکلات بود و در آن خارهای سخت می‌روئید و پرتگاههای خطرناک پراکنده بود. عقیده داشتم که در زندگی هیچ چیز زیباتر از نجات پس از خطر نیست



بعدها فهمیدم که انسان، ولو اینکه نویسنده زبردستی هم باشد بسی اوقات در حکم و استدلال خود نسبت بظاهر مردم مرتکب اشتباه میشود، آیا جهل و بیخبری بسیار من حقیقت آنچه‌را که در نفس چارلز-استریکلاند میگذشت از من پوشیده میداشت؟

راستش را بخواهید نمیدانم - خوب بیاد می‌آورم نمیتوانستم آنچه را که پس از بازگشتم از گردش تابستان نسبت بچارلز استریکلاند شنیده بودم باور کنم، تقریباً بیست و چهار ساعت پس از مراجعتم، تصادفاً بدوست نویسنده‌ام میس رزوترفوردر در خیابان جرمن استریت برخورددم پس از ادای سلام معمولی گفتم:

- پیش از اندازه بانشاط، زیبا و مسرور بنظر میرسید آیا خبری است؟

تبسم پلیدی بر لبانش نقش بست ، تبسمی که حکایت میکرد اخیراً
خبر بدبختی یکی از دوستانش را شنیده است آهنگ صدایش کشیده
و فشرده بود از من پرسید :

- شما چارلز استریکلاند را میشناسید اینطور نیست ؟

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم - فکر میکردم که بیچاره حتماً
بیک بدبختی مالی بسبب رقابت در بورس و باچیز دیگری از این قبیل
گرفتار شده است . رز در حالیکه بدنش کشیده بنظر میرسید گفت :
- آیا فکر میکنی که چارلز فرار کرده باشد آنها از نزد زنش ؟
نمی‌توانستم آنچه را که شنیده‌ام باور کنم . بیهوده کوشش کردم
که میس و ترفورد توضیح بیشتری دهد . بالاخره پس از اصرار زیاد در
حالی که شانه‌هایش را تکان میداد گفت :

- قسم می‌خورم بیشتر از آنچه گفتم چیزی نمیدانم . فقط شنیدم دختر
زیبائی که گارسن کافه‌ئی بود کارش را رها کرده و ناپدید شده است .
سپس تبسم مکرآمیزی کرد آنگاه بعد از اینکه باید پیش دندانساز
برود خدا حافظی کرد و خرامان براه افتاد .

اعتراف میکنم بیش از آنکه از این واقعه محزون و غمگین شوم
کنجاکو گردیدم - زندگی من در آن ایام عاری از تجارب و اینگونه حوادث
ناگهانی بود . خیلی دوست داشتم که حادثه هیجان‌انگیز و شگفت‌آوری
رخ دهد و با تجربه جدیدی بدست آورم . اختفاء ناگهانی استریکلاند
مرا تحریک کرد . او جوانی که تازه ازدواج کرده باشد نبود در
رفتارش هم چیزی که دلالت بر بیخردی و سبکی عقل او کند مشاهده
نمی‌گردید . بعلاوه از لحاظ خانوادگی نیز دستخوش رنج و مشقتی نبود .
هنگامیکه تعطیل تابستان را می‌گذراندم نامه‌ئی برای مسیز استریکلاند
نوشته و در آن ، روز بازگشتم را بلندن تعیین کردم و متذکر شدم که

خیلی مایلم در صورتیکه دعوتم کند فنجانی چای با وی صرف کنم .
 اکنون یکروز از بازگشتم میگذشت بدون اینکه دعوتی دریافت کرده باشم.
 آیا او بیدار من تمایل داشت یاخیر ؟

احتمال زیادی داشت که نامه‌ام را زیر فشار این حادثه ناگهانی که
 زندگی او را بکلی متزلزل کرده بود ، فراموش کرده باشد در چنین
 صورت آیا شایسته است که من مانند کسیکه از هیچ چیز خبری ندارد
 بدیدنش بروم ؟

یا اینکه تاوقتی که دعوتم کند از رفتن خودداری نمایم . در این
 صورت خواهد فهمید که من بیدبختیش پی برده و نخواسته‌ام دلداریش دهم.
 در کار خود متحیر مانده بودم . نه میخواستم احساسات این خسانم
 نازنین را جریحه‌دار کنم و نه در عین حال مایل بودم که در نظرش
 آدم فضولی که در کار غیر دخالت میکند جلوه گر شوم .

اما حقیقت اینست که خیلی مشتاق بودم تا ببینم این ضربه ناگهانی
 را چگونه تحمل کرده است . سرانجام تصمیم گرفتم بدیدن او بروم و
 وانمود کنم که چیزی نشنیده و نمیدانم . البته کارت خود را بخدمتکار
 خواهم داد تا خانم رادر پذیرفتن یا عذرخواستن از پذیرائی آزاد کرده باشم.
 دختر خدمتکار کارت را برد و من با اضطراب و نگرانی منتظر
 بازگشتش ایستادم .

هنگام انتظار یکبار باین فکر افتادم که پیش از مراجعتش فرار
 کنم اما در همین اثنا دختر برگشت و باهمان روش آرام و مودبانه خود
 از من خواست که وی را تا سالن پذیرائی تعقیب کنم .

سالن بواسطه پرده‌هایی که آویخته بودند نیمه تاریک بود. مسیز
 استریکلاند باوقار و آرامش نشسته بود ، کنار او شوهر خواهرش سرهنک
 مالک آرتور چلوی بخاری ایستاده ، پشت خود را با آتش بدون شعله آن

گسرم می‌کرد .

من وقتی فهمیدم ملاقاتم ناگهانی بود خیلی ناراحت شدم . چه احساس می‌کردم اگر می‌سوزاستریکلاند بورودم اجازه داده برای این بود که عذرخواستن رافراموش کرده بود . سرهنك از ملاقات من عصبانی بنظر میرسید . من عذرخواهانه گفتم :

- بسیار متأسفم اگر بدون اطلاع قبلی آمده‌ام

- اختیار دارید ... الساعة «آن» چای حاضر میکند .

با اینکه اطاق نسبتاً تاریك بود توانستم صورت می‌سوز استریکلاند را که از فرط گریه متورم شده بود بینم .

چهره‌اش از شدت غم واندوه رنگ خاکستری گرفته بود .

می‌سوز استریکلاند درحالی‌که بسمت سرهنك اشاره می‌کرد گفت :

- گمان می‌کنم شما شوهر خواهرم را بشناسید پیش از رفتن بییلاق ایشان را دیده بودید .

با اندکی خجلت با سرهنك دست دادم بدون اینکه گفتار مناسبی

درچنین وضع بیابم . می‌سوز استریکلاند برای رهائیم از این بست شنافت

وازم‌ن در باره کارهایی که هنگام تعطیل و گردش انجام داده‌ام پرسش

هائی کرد و باین ترتیب باکمک او تاوقتی که «آن» دختر خدمتکارچای

را حاضر کرد توانستم موضوعی برای صحبت بیابم سرهنك برای خود

جامی ویسکی همراه باسودا خواست سپس می‌سوز استریکلاند گفت :

- ایمی ... فکر می‌کنم شاهم بفتحجانی ویسکی احتیاج داشته باشید .

- خیر ... من چای را ترجیح می‌دهم .

گفتار سرهنك نخستین اشاره‌ئی بود براین موضوع که وضع در

محیط خانواده بروفق مراد نیست . امامن علی‌رغم این استنباط خودرا

بیخبر جلوه گر ساختم و می‌سوز استریکلاند را بگفتگو مشغول داشتم .

سرهنك همچنان کناربخاری ایستاده بود و صحبتی نمیکرد. میل شدیدی درخود بگریز و فرار از این محیط سنگین احساس میکردم ازخود می- پرسیدم، چرا میسيزاستریکلاند بورودم اجازه داده است؟

بعداز آنکه از نوشیدن چای فراغت یافتم. میسيز استریکلاند گفت:
- سیگار میکشید؟

سپس برای یافتن جعبه سیگار بزرگ مخصوص مهمانان باطراف خویش نگریدم وقتی درمیان آن سیگاری نیافت باصدای غم آلودی گفت:
- آه.... دیگر سیگاری نمانده است....

آنگاه بغضش ترکید و درحال گریه ازاطاق بیرون رفت.
فهمیدم تمام شدن سیگار او را بیاداشیاء تفنی و غیرلازمی که همواره شوهرش فراهم میکرد، انداخته است. و از اینجا دریافتم که زندگی سعادت آمیز این خانواده برپادرفته و دیگر بانوی این خانه هرگز نخواهد توانست بازهم ستاره محافل ادبی و هنری باشد.

در حالیکه بقصد مراجعت برمیخاستم بسرهنك گفتم:

- گمان میکنم بابازگشتم موافق باشید!

او فریاد زد:

- حتما شماهم خبر فرارآن پست فطرت بدجنس را شنیده اید.

اندکی درنك کرده سپس گفتم:

- خوب میدانید که مردم چقدر پرحرفند و در نشر شایعات مبالغه

میکنند. آری شنیدم که اوضاع دراین خانواده بروفق مراد نیست.

- بلی او همراه زنی بیاریس فرار کرده و زوجه اش را بدون مال

و ثروتی رها کرده است.

نمیدانستم چه بگویم بالاخره باصدای خفه می زمزمه کردم:

- بسیار متأسفم.

سرهنك مشروبش را لاجرعه سرکشید . سکوت برفضای اطاق حکمفرمائی کرد . من این سکوت را شکسته گفتم :

- فکر میکنم میسزاستریکلاند اکنون درحالتی است که از پذیرائی مهمانان وملاقات کنندگان معذور میباشد . خواهش میکنم مراتب تاسقم را از این حادثه بمشارالیها اظهار کرده یاد آور شوید بسیار خوشبخت خواهم بود اگر بتوانم خدمتی برای ایشان انجام دهم .

چنین بنظرم رسید که وی گفتارم را نشنیده است زیرا ناگهان گفت :

- نمیدانم سرنوشت ایمی بکجا خواهد کشید . آنگهی این پسر ودختر...

مگر پس از هفده سال زندگی با آب وهوا بسرخواهند برد ؟!

- هفده سال ؟!

- آری - هفده سال از زناشوئی این زن وشوهر میگذرد - معذلك

با اینکه استریکلاند شوهرخواهر من است هیچوقت نسبت بوی نظر خوبی نداشتم آیا فکر میکنید این مردانسان درست کرداری باشد . ای کاش ایمی هرگز باز دواج باوی تن نمیداد .

- راهی برای اصلاح موجود نیست ؟

- جز یکراه - آنهم طلاق - پیش از ورودتان این پیشنهاد را با ایمی

درمیان گذاشتم . آه اگر آن پست فطرت روزی بچنگم میافتاد ، آنوقت چنان خورد وخیرش میکردم که یکسال تمام در رختخواب استراحت کند . اما بر من کاملاً آشکار بود که سرهنك هرگز نمیتواند استریکلاند را که واجد قوه بدنی ممتازی بود مضروب کند .

دراثنائی که برای مراجعت میکوشیدم . میسزاستریکلاند برگشت .

صورت خود را شسته بود وما ساژچهره ، شادابی وطراوت آن را باز گردانیده بود درحالیکه میکوشید لبخندی بر لب داشته باشد گفت :

- متاسقم که نتوانستم خود را کنترل کنم .

باردیگر نشستیم ، نمیدانستم چه بگویم . میسز استریکلاند ناگهان پرسید :
 - آیا مردم خیلی در اینباره حرف میزنند ؟
 درحالیکه کوشش میکردم صدایم طبیعی باشد گفتم :
 - من دیروز از ییلاق بازگشتم و بهیچیک از آشنایان جز رزوتر-
 فورد بر نخورده‌ام .

میسز استریکلاند انگشتانش را درهم فروبرد و گفت :
 - خوب دقیقاً بگوئید چه میگفت .
 وقتی که درنگ کردم افزود :
 - خیلی مایلیم بدانم مردم در این باره چه صحبت میکنند ،
 گفتم شما خوب میدانید که مردم باچه روشی وقایع را تفسیر میکنند ،
 بعلاوه همانطور که مستحضرید انسان نمیتواند بگفته میسررز و تر فورد
 اعتماد کند . هیتقدر گفت که شوهرتان فرار کرده است .
 - فقط همین ...!؟

نخواستیم از ماجرای فرار دختر زیبایی که گارسن کافه بود و بقول
 میس و تر فورد ناپدید شده است سخنی بگویم از اینجهت بدروغ گفتم :
 - هیچ حرفی درباره فرار باتفاق زنی نگفته است .
 - راست میگوئید ؟
 - آری .

- خوب همین را میخواستم بدانم .
 سکوت بر اطاق حکمفرما شد و من همانطور در جای خود نشسته
 بودم نمیتوانستم خویشتن را از اینوضع و موقعیت بفرنج نجات دهم .
 بالاخره تصمیم بمراجعت گرفتم . پس برخاسته بقصد خدا حافظی با
 او دست دادم و خاطر نشان کردم که همیشه حاضرم هر خدمتی را که
 خواسته باشد درباره اش انجام دهم .

تبسم کنان گفت :

- خیلی متشکرم . گمان نمیکنم این مشکل چاره‌ئی داشته باشد .
- بسمت سرهنك برگشتم تا با اونیز دست داده خدا حافظی کنم اما سرهنك گفت :
- من هم می‌آیم ... واگر شما از طرف خیابان ویکتوریا می‌روید ،
- اندکی باشما خواهم بود .
- بسیار خوب بفرمائید .



فصل چهارم

يك قلب مجروح

وقتی که بخيابان رسیدیم سرهنك گفت :

- اتفاقی که رخ داده بسیار وحشتناک است .

من پی بردم که او ، پس از اینکه گفتگویش بامیسزاستریکلاند تمام

شد ، همراه بیرون آمد تا بامن نیز در این باره صحبت کند . دردنیال

گفتارش چنین گفت :

چیزی درباره زنی که او را بقرار برانگیخته است نمیدانیم آیا شما

اطلاعی دارید ؟ مافقط شنیده ایم که بیاریس رفته است .

- تصور می‌کردم استریکلاند بسا زن و پسر و دخترش زندگانی

سعادت آمیزی دارد .

- مانیز چنین گمان می‌کردیم . ایمی بن تاکید کرده است که در

طول مدت زناشوئیشان هرگز ولویکبار هم‌بیشان اختلافی روی نداده است .

وقتی پی بردم سرهنك مانعی نمی‌بیند درباره امور خصوصی خانواده

استریکلاند بامن صحبت کند ، تصمیم گرفتم پرسشهایی کنم شاید بعضی

از نکات بفرنج این قضیه بر من آشکار شود از اینجهت گفتم :

- بعقیده شما فرار استریکلاند برای زنش امری ناگهانی و غیر

مترقبه بوده است ؟

- آری ... آنها تعطیلات تابستان را مطابق معمول در نورولك می-

گذرانیدند . در رفتار استریکلاند چیزی که از غیر عادی بودن حکایت

کند مشاهده نمیگردید. منمهم بانفاق زخم پیش آنها رفتم. چند روزی با هم بودیم درخلال آن ایام هرروز بااستریکلاند بیازی گلف مشغول بودم. استریکلاند درماه سپتامبر بسرکارخود درلندن بازگشت تاشریکش نیز بتواند بنوبت از تعطیل تابستان بهره‌مند شود فقط ایمی وپسرو دخترش باقیمانده‌اند. وقتی تعطیل بیابان رسیدایمی نامه‌ئی بشوهرش فرستاد وتاریخ بازگشت خودرا اطلاع داد. اما جواب نامه‌را ازپاریس دریافت داشت. نوشته بود تصمیم گرفته برای همیشه زنش را ترك کند.

.. هیچ علتی ذکر نکرد ؟

- خیر ... توضیحی نداده بود ... من هم نامه‌اش را خواندم از ده سطر تجاوز نمی‌کرد .

دراین اثنا عرض خیابان رااز روی بانده عبور طی می‌گردیم وطبعاً چندلحظه‌ئی سکوت برقرار گردید. باخودمیانداشیدیم که میسزاستریکلاند حتما از تمام علل فرار ویالاقل از بعضی اطلاع دارد منتهی این‌علل را ازسرهنگ شوهر خواهرش پنهان داشته است. چه معقول نیست شوهری زنش را بعداز هفده سال زندگی رها کند بدون اینکه کوچکترین علتی داشته باشد. حتما علل محرمانه‌ئی در بین است که فقط زنش از آن آگاه است وشوهر وخواهر ودوستان وآشنایان از آن چیزی نمیدانند . سرهنگ ناگهان رشته افکارم را بریده گفت :

- نمیتوان علتی برای اینعمل پست ذکر کرد ... جز اینکه بگوئیم بانفاق زنی فرار کرده است شاید هم فکر میکرد روزی زوجه‌اش باین حقیقت پی‌خواهد برد .

- بنظر شما میسزاستریکلاند چه وظیفه‌ئی دارد ؟

- باید پیش ازهر چیز دلیل محکمی که بر خیانت شوهرش دلالت کند بدست بیاورد - بزودی برای یافتن چنین دلیل خودم پاریس

خواهم رفت .

- باشریکش چه معامله کرد ؟

- آدم مکاری بود . تمام سرمایه اش را در ظرف همین یکسال اخیر بحساب جداگانه‌یی منتقل کرد .

- آیا شریکش را از نیت خود آگاه کرده بود ؟

- نه پیچکس چیزی نگفت بهرحال روابط او و شریکش بامربوط نیست زیرا خوشبختانه اثاثیه منزل با اسم ایمی است . . . و فقط همین‌ها را برای زنش باقی گذاشته است .

- منظورتان این است که دیگر پول نقدی برای زنش نگذاشته ؟

- تقریباً همینطور است . زیرا پس انداز ایمی از سیصدلیره تجاوز نمی‌کند در اینوقت از یکدیگر خداحافظی کردیم .

دوروز بعد میسز استریکلاند نامه‌ئی فرستاد و مرا برای بعد از شام دعوت کرد . وقتی بمنزلش رسیدم تنها بود . لباس عزا برتن داشت و علائم حزن و اندوه بر چهره اش نقش بسته بود آهنگ صدایش نیز از غم و بدبختیش حکایت میکرد .

پس از چندکلمه تعارف گفت :

- گفته بودید برای انجام هر خدمتی بخاطر من آماده‌اید ؟ آیا ممکن

است پیاریس بروید و با چارلز استریکلاند ملاقات نمایید ؟

از این تقاضا یکه خوردم . رشته آشنائی و ارتباط من با استریکلاند

سست تراز تار عنکبوت بود . زیرا بیش از یکبار او را ندیده بودم

میسز استریکلاند رشته افکارم را قطع کرده گفت !

- شوهر خواهرم سرهنک مایل است خودش باین کار دست بزند

اما بنظر من وی صلاحیت انجام چنین کاری را ندارد چه بدون شك و وضع

را بهتر نتوان خواهد کرد . من کسی مطمئن تر از شما برای اینکار سراغ

ندارم. آهنگ صدایش برافروخته بود... احساس کردم در موقعیت دشواری گیر کرده‌ام عاقبت گفتم:

- اما من بیش از ده کلمه باشوهرتان صحبت نکردم. خیلی امکان دارد بمحض دیدن من دررا برویم ببندد.

- اگر چنین کاری کرد خیلی عصبانی میشوید؟

- نه... اما آخر چه کار باید بکنم؟ ووظیفه من چیست؟

رفتن شما بیش از رفتن سرهنگ بمصلحت نزدیک است. زیرا این دو نفر نسبت بهم هیچ علاقه‌یی ندارند. ممکن است بمحض اولین برخورد خونسردی و کنترل اعصاب خودرا اذ دست بدهند. آنوقت مشاجره تندی درگیرید وهمه امیدهایی که برای بهبود وضع ازراه حکمت وچاره‌اندیشی صحیح متصور است بیادفنا رود. اما فکر میکنم از ملاقات باشما بخصوص وقتیکه بدانند از طرف من آمده‌اید سر باز نخواهدزد.

- ولی من که از خصوصیات زندگی شما ابدأ اطلاعی ندارم، گشودن گره‌های این مشکل از عهده کسی ساخته است که همه چیز را میدانسد چرا خودتان نمیروید؟

- مگر یادتان رفته که او تنها نیست؟

لحظه‌ئی از حرف زدن با زماندم ودراندیشه آنچه که در اولین برخورد من با استریکلاند روی خواهد داد فرو رفتم.

با خود میاندیشیدم لابد کارت خود را برای اوخواهم فرستاد چندلحظه بعددر حالیکه کارت را بین انگشتانش فشرده است ظاهر شده از من خواهد پرسید «برای چه تشریف فرما شده‌اید؟» خواهم گفت «از طرف خانمتان آمده‌ام» جواب خواهد داد «راست میگوئید؟ وقتی بزرگ شدید تجارب زندگی بشما خواهد آموخت که دخالت انسان در کاری که بوی مربوط نیست بهیچوجه صلاح نمیباشد از اینجهت خواهش میکنم هرچه زودتر برگردید»

فقط چنین تصویری از اولین بر خورد با استریکلاند در خاطر من نقش بسته بود .

ناگهان میسز استریکلاند مرا از عالم افکار بیرون کشیده گفت :
 - نه من انتظار چنین حادثه‌ئی را داشتم و نه هیچکس دیگر ... هفده سال با او زندگی کرده‌ام در این مدت هرگز بخاطر من نمیگذشت که ممکن است عشق زنی بسروکله‌اش بزند و با اینکه من سرگرمیهائی را میپسندیدم که مطابق ذوق او نبود معذک باهم سازگار بودیم .
 - آیا دانستید معشوقه‌اش کیست ؟

نه مثل اینکه هیچکس زنی را که همراهش رفته نمیشناسد و راستی هم خیلی عجیب است . زیرا معمولا مردم مردی را که در دام عشق زنی افتاده همراه معشوقه‌اش در باغهای عمومی و سینماها و کاباره‌ها می بینند و علاوه زن فریب خورده و از همه جای خبرش را هم از جریان آگاه میسازند تا پیش از اینکه کار بجایهای مشکلی بکشد چاره‌ئی بیندیشد اما درباره من وضع درست برعکس بود هیچکس آگاهم نکرد ... و من نیز در طرز سلوک چارلز تغییری ندیدم ... از اینجهت نامه‌اش برای من ضربه‌ئی ناگهانی و کشنده بود تصور میکردم از زندگی با من راضی و خوشبخت است .
 آنگاه زن بیچاره اشک از دیدگان فروریخت . غم عمیقی بخاطر او در دلم احساس کردم ... لحظه‌ئی بعد آرامش یافت و در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد گفت :

- گریه چه فایده‌ئی دارد بهتر اینست که چاره درستی برای این مشکل بیندیشیم .

و آنوقت ، بدون نظم و ترتیب ، شروع بحرف زدن کرد ابتدا از وقایعی که این اواخر اتفاق افتاده سخن گفت ... سپس بگذشته بازگشت و اولین ملاقات خود را با استریکلاند و سپس

ازدواجش را با او برای من شرح داد از همه اینها فکر جدیدی در مخیله من راجع بزندگی زناشویی این دونفر پدید آمدفکری که با آنچه در پیش میانیدشیدم کاملاً مغایرت داشت ... از سخنانش دانستم که میسزاستریکلاند دختر یکی از کارمندان دولتی هند بود ... و قتیکه پدرش بازنشسته شد در یکی ازدهات انگلستان ساکن شدند. از جمله عادات خانوادگیشان این بود که تابستانها رادر ییلاق پالستبورن بسربرند. دراین ییلاق بود که ایمی بیست ساله با استریکلاند جوان بیست و سه ساله آشنا شد باهم بیازی تنیس مشغول شدند و کنار ساحل دریا بگردش پرداختند و باهنگ موزیک وارکستر ییلاق گوش فرادادند.

ودختر تصمیم گرفت بمحض اینکه پسر جوان بوی پیشنهاد ازدواج کند پذیرد. مراسم ازدواج آنها پایان یافت. ابتدار شهر هامبستید زندگی میگردند ولی وقتی اوضاع بهتر شد بلندن آمدند ودر اینجا صاحب پسر ودختری شدند. گفتارش راجین خاتمه داد:

- بنظر میرسید پسر ودخترش علاقمند است واگر هم مثل بسیاری از شوهران از زندگی بامن سیر شده بود، چطور قلبش راضی شد از جگر گوشگانش دست بردارد و آنها را رها کند. همین موضوع است که برای من خیلی بفرنج بنظر میرسد. سپس نامه شوهرش را بیرون آورده چنین خواند:

« ایمی عزیزم!

فکر میکنم همه چیز را همانطور مرتب در منزل خواهی یافت ... دستورات رابه «آن» گفتم وقتی بمنزل برگردی غذای شام را آماده خواهی یافت ... اما من دیگر برای استقبال از تو وبچه هایم نخواهم بود... تصمیم گرفته ام دور از تو زندگی کنم ... امروز صبح پیاریس خواهم رفت واین نامه را از آنجا برایت خواهم فرستاد ... دیگر بسوی تو باز نخواهم گشت ... اینست آخرین تصمیم من .

«چارلز استریکلاند»

میسوز استریکلاند پس از فراغت از خواندن این نامه عجیب گفت :
 - حتی يك كلمه هم برای توضیح اضافه نکرده ... و نیز عبارتی که
 دلالت بر پشیمانی و یادرد دوری کند مشاهده نمیشود .
 - بله ... نامه عجیبی است .

- یگانه تفسیر این نامه اینست که وی تسلط بر نفس خود را بکلی
 از دست داده است . میدانم کدام زن عقلش رادزدیده ولی بهر حال او را
 بصورت شخص دیگری در آورده است . از این قرار گویا مدت مدیدی
 باهم رابطه داشته اند .

.. بچه دلیل اینطور فکر میکنید ؟

- شوهر خواهرم سرهنك این راز را كشف کرده است ... شوهرم
 میگفت که هر هفته سه چهار بار برای بازی بریج باشگاه میرود ..
 اما سرهنك بایکی از دوستانش که عضو همان باشگاه بود صحبت کرد
 ضمن گفتگو گفت که چارلز در بازی بریج مهارت بسیار داشته است ،
 لیکن آندوست اظهار تعجب بسیار کرد و گفت اصلا چارلز بریج بازی
 نمیکرده و حتی در ماههای اخیر هم در باشگاه رفت و آمدی نداشته است .
 و باین ترتیب معلوم میشود که ماههای اخیر را با معشوقه اش بسر میبرده است .
 اندکی سکوت کردم و سپس پسر و دخترش را بیاد آورده گفتم :
 - بدون شك برای شما خیلی مشکل است که جریان را پسر و
 دخترتان تعریف کنید .

- آه ... با آنها حتی يك كلمه هم در این باره صحبت نکرده ام زیرا
 یکروز پیش از ورود آن دو بمدرسه ، از ساحل دریا بازگشتم خوشبختانه
 سرعت بدیهه ام بدادم رسید و گفتم که پدرشان برای انجام بعضی کارهای
 خصوصی مسافرت کرده است .

در حالیکه باردیگر بگریه افتاده بود گفت :

- میدانم سرنوشت این دو طفل نگون بخت بکجا منتهی خواهد شد..
 چطور میتوانند در چنین سن کمی بامشکلات زندگی روبرو شوند.
- کوشش بسیاری کردم تا آرامش کنم. از فرط هیجان دستپاشی را می‌بست و باز میکرد. اندوه عمیقی بخاطر او در دلم احساس کردم و سرانجام درحالی‌که قلبم لبریز از دلسوزی نسبت باو شده بود گفتم:
- چنانکه فکر میکنید رفع این مشکل از دستم ساخته است از رفتن بیاریس امتناعی ندارم اما بگوئید بینم ماموریت من از چه قرار خواهد بود.
- میخواهم او را با خود بازگردانید.
- ولی سرهنك میگفت که شما میخواهید طلاق بگیرید.
- میسیز استریکلاند با صدای مصمم و قاطعی گفت:
- هرگز طلاق نخواهم گرفت و اجازه داد طلاقم بدهد.
- خواهش میکنم عین این حرف را باو بگوئید، اینست آخرین تصمیم من. آری هرگز طسلاق ممکن نیست... آینده پسر و دخترم مهمتر از همه چیز است.
- فکر میکنم این جمله آخر را برای آن ادا کرد تا احساسات واقعی و بی‌بارت دیگر حسادت کشنده‌اش را پنهان کند. در حالیکه سر بزیر افکنده بودم گفتم:
- هنوز هم دوستش دارید؟
- میدانم... فقط چیزی که هست مایلیم برگردد... اگر برگشت همه چیز را ندیده خواهم گرفت، فراموش نکنید که ما هفده سال باهم زندگی کرده‌ایم، هفده سال مدت کوتاهی نیست...
- خوشبختانه خیلی بلند نظر هستم و اگر پنهانی وبدون اطلاع من کار- هائی میکرد هرگز برخش نمیکشیدم. خیلی میل دارم بدانم که این هوس دیری نخواهد پائید. اگر فوراً بازگشت همه چیز جریان طبیعی خود را

خواهد پیمود. و هیچکس از این ماجری بوئی نخواهد برد. دانستم که میسز استریکلاند خیلی بشایعات و حرفهای مردم اهمیت قائل است و در عین حال از آن ترس دارد.

محل اقامت استریکلاند خوشبختانه معلوم شده بود زیرا شریکش نامه شدیدالحنی بیانگی که استریکلاند با آن معامله داشت نوشت. و استریکلاند هم برای مسخره کردن همکارش مانعی ندید که جواب نامه اش را بدهد و اسم مهمانخانه محل اقامتش را بنویسد. میسز استریکلاند در دنبال گفتارش افزود:

- نمیدانم این مهمانخانه در کجای پاریس واقع شده. اما سرهنگ میگوید که مهمانخانه مجلی است.

چهره اش از غضب و حسادت گلگون گردید. حس کردم اکنون شوهرش را در خیال مجسم میکند که پاتفاق معشوقه اش در یکی از آپارتمانهای آن مهمانخانه مجلل زندگی شاهانه و مرفهی دارند. غذاهای عالی میخورند و شبها راتا صبح در کاباره ها و تفریحگاهها میگذرانند. در دنبال گفتارش گفت:

- ممکن نیست این طرز زندگی دیرزمانی بطول انجامد. و بخصوص در چنین مرحله ای از عمر که چهل سال از سنش میگذرد.

البته اگر چنین کاری از کسی که در عنفوان جوانی است سر میزد چندان مانعی نداشت... اما از مردی که پا بسن گذاشته خیلی بعید بنظر میرسد و همین نکته است که مراسم متحیر و عصبانی میکند.

اندکی خاموش شد سپس با صدائی که با خشم و غم و بدبختی آمیخته بود گفت:

باو بگوئید که خانه اش وی را بسوی خویش میخواند. همه چیز مثل سابق مرتب است و هیچ نقصی جز غیبتش در بین نیست.

باو بگوئید نمیتوانم بدون او زندگی کنم ... خود را خواهم کشت .
از گذشته از سالهای سعادت آمیزی که با هم بسر برده‌ایم صحبت کنید...
باو بگوئید آخر من پیسر و دخترش اگر چیزی در باره‌اش پرسند چه
جوابی بدهم . بگوئید اطاق مخصوصش همانطور دست نخورده باقی
مانده است و در انتظار بازگشتش میباشد و همه ماهم با اشتیاق و بیصبری
در انتظار مراجعت او میباشیم .

سپس سئوالاتی را که محتمل بود استریکلاند از من پرسید پیش بینی
کرد و جواب آنها را بکایک بمن گفت سپس گفتارش را با شوق و امید
فراوان باینجا خاتمه داد :

- خواهش میکنم همه مساعی خود را بخاطر من برای من برای قانع
کردن او بکار ببرید . وضع را برایش تشریح کنید و بگوئید که تا چه
حد افسرده و غمگینم .

و در حالیکه شدت میگریست از من تقاضا کرد رحم و شفقت او
را بجوش آورم .

اعتراف میکنم از سنگدلی و بیرحمی استریکلاند شدت عصبانی بودم
بمیسوز استریکلاند قول دادم که از صرف هیچ کوششی برای برگرداندن
شوهرش مضایقه نخواهم کرد و گفتم دوز دیگر آماده سفر بیاریس
خواهم بود آنگاه اجازه مراجعت خواستم و از او در حالیکه دستخوش
دنیائی غم و اندوه بود جدا شدم .



فصل پنجم

شوهر فراری

در راه پاریس با نگرانی بماموریت مهم خود میاندمشیدم. افسارم را متوجه وضع رقت بار میسزاستریکلاند کردم. آن زن بیچاره خیلی بدبخت بنظرم رسید. کوشش کرده بود که همه غمها و اندوههایش را پیش من ظاهر کند و مخصوصا برای نشان دادن حزن جانفرسای خودچند دستمال ازپیش تهیه کرده بود. تاهنگام گفتگوبامن اشکهایش را پاک کند. آری اوخود را آماده کرده بود تااشک گرم از دیده بر افشاند و مرا از درد ورنج عمیق و بیرحمانه‌ئی که سخت قلبش را میخراشید آگاه کند.

اما فراهم کردن این دستمالها اشکش را تا اندازه‌ئی ساختگی و آرتیست مآبانه جلوه گر ساخته بود. از اینجهت نتوانستم خوب بفهمم که آیا این اشتیاق و امید پرشور برای بازگشت شوهر، بخاطر عشق شدیدی است که ددل نسبت بوی احساس میکند یا اینکه ترس ازرسوا شدن پیش مردم و کنایه‌های نیش‌دار آنها ویاغرورش که بواسطه فراد شوهر بازنی بشدت جریحه‌دار شده بود اورا باین کار بر میانگیخت.

وقتی که پاریس نزدیک شدم حالم اندکی جا آمد. باین مسافرت بچشم نوعی ماجراجوئی دلیرانه مینگریستم. خوشحال شدم از اینکه نقش دوست مورد اعتمادی را ایفاء میکنم، دوستی که بوظیفه مهم برگرداندن شوهری فراری پسوی زن و خانوادهاش پرداخته‌است.

تصمیم گرفتم غروب روز بعد از ورودم بیاریس بدیدن استریکلاند بروم باخود فکر میکردم که موفقیت من در انجام این ماموریت با انتخاب ساعتی مناسب برای این دیدار بستگی دارد .

بمحض رسیدن بهممانخانه‌ئی که آنرا برای اقامت انتخاب کرده بودم. شروع پیرسش از نام هتلی کردم که بقول سرهنک ، استریکلاند ، درانجا اقامت کرده بود وهتل دوبلگزر نامیده میشد . اما چقدر حیرت زده شدم وقتیکه دربان مهمانخانه‌ام گفت تاکنون اسم چنین هتلی را نشنیده است .

از گفتار میسیزاستریکلاند چنین استنباط کرده بودم که شوهرش در هتل بسیار مجلل ومعروفی که در انتهای خیابان ریولی واقع شده اقامت کرده است . بجدول راهنمای شهر نگاه کردم مهمانخانه‌ئی باین اسم جز در خیابان دوموانز نیافتم . این مهمانخانه دریکی از محلات قدیمی وفقیرنشین شهر واقع شده بود .

سرم را بعلامت باورنداشتن تکان داده گفتم :

- غیرممکن است استریکلاند در چنین مهمانخانه محقری سکونت کند . دربان با بی‌اعتنائی شان‌ه‌هایش را تکان داد . در جدول ، مهمانخانه دیگری باین اسم دیده نمیشد فکر کردم شاید استریکلاند بشریکش دروغ نوشته ونام واقعی مهمانخانه محل توقش را پنهان کرده است تا شریک‌را وقتیکه بیاریس می‌آید وجز با مسافرخانه مشکوک و خلوتی روبرو نمیشود خوب مسخره کرده باشد .

با اینحال تصمیم گرفتم حقیقت را کشف کنم . ساعت شش بعد از ظهر روز بعد سوار اتومبیلی شدم وبسمت خیابان دوموانز راه افتادم . دراول خیابان پیاده‌شدم تا پیش از پرسش درباره استریکلاند فرصت داشته باشم قدم زنان نمای خارجی هتل‌را تماشا کنم . بالاخره بهتل دوبلگزر رسیدم و مقابله‌اش ایستادم . باورم نمیشد آنچه‌را که می‌بینم حقیقت داشته باشد .

بنای کهنه و مخروبه‌ئی بود و تصور نمیرفت جز اشخاص مظنون و معتادین بافیون و مخدرات و عده‌ئی ازاراذل و اوباش شهر کسی آنجا رفت و آمد داشته باشد. پنجره‌های بنا بسته بود و گردوغبار و تارهای عنکبوت از آن بالا زده بود. آیامیشد باور کرد که استریکلاند زندگی مرفه و پاکیزه‌اش را در لندن ترك کرده تا با معشوقه‌اش در چنین دخمه متعفنئی بسربرد ؟

با خود گفتم بهتر است هم‌اکنون بلندن بازگردم و بمیسز استریکلاند بگویم که شوهرش همکار خود را فریب داده و آدرس واقعی‌اش را تعیین نکرده است. لکن بهتر آن دیدم حال که اینجا رسیده‌ام و جدان خود را راضی کنم و از دربان مهمانخانه بیرسم آیامسافری بنام چارلز استریکلاند میشناسد؟ از در مسافرخانه داخل شدم و از چند پله تنك و تاريك بالا رفتم. بجان لاغر و رنگ پریده‌ئی بر خوردم که کنار میزی نشسته مشغول چرت‌زدن بود همیشه چشمش بمن افتاد بدون اعتنا و با نگاه‌های ابلهانه‌ئی مرا ورنه‌انداز کرد. پرسیدم :

- آیا مردی بنام چارلز استریکلاند در این مهمانخانه اقامت دارد ؟

- بله ... در اطاق شماره ۳۲ واقع در طبقه ششم .

از فرط تعجب لحظه‌ئی دهانم بند آمد بالاخره سوال کردم :

- آیا اکنون هم اینجا است ؟

جوان بتابوئی مخصوص نصب کلید نگاهی کرد و سپس گفت :

- کلید اطاق اینجا نیست ؟ بالا بروید تا خودش را ببینید .

پیش از اینکه از پله‌ها بالا بروم مجدداً سؤال کردم :

- آیا خانم هم با ایشان هستند ؟

- خانم !! منظورتان چیست ؟

و آنگاه باشك و تردید سرتاپای مرا که از پله‌های تاريك و خراب بالا

می‌رفتم برانداز کرد. بویی کریه و نامطبوع بهمان نسبت که از پله‌ها

بالا تر میرفتم مشامم راحت تر آزار میداد. در طبقه سوم چشمم بزنی افتاد که خود را در جامه خواب پیچیده و مشغول باز کردن در اطاقی بود و خاموش بمن مینگریست. بالاخره بطبقه ششم رسیدم و در اطاق شماره ۳۲ را زدم. طولی نکشید که صدای پائی از داخل بگوشم رسید، و متعاقب آن در باز شد و چارلز استریکلاند با اندام درشت و قد بلندش نمایان گردید. خاموش بمن نگریست مثل اینکه نتوانسته بود مرا بشناسد.

ناچار گفتم :

- مستر استریکلاند مرا بجایا نیاوردید؟ من یکبار افتخار صرف شام باشما را داشتم.

استریکلاند با صدای آرام و بانشاطی در جوابم گفت :

- بفرمائید تو.. از دیدارتان خیلی خوشحالم.

داخل اطاق شدم. اطاقی تنگ بود و از ائانه کهنه و ارزان قیمت انباشته شده بود. تختخوابی بزرگ و کثیف، يك گنجه قدیمی مخصوص لباس، يك ميز گرد. دو صندلی شکسته... همه چیز کهنه و کثیف بود و با آنچه سرهنك ماك ارتور نقل میکرد زمین تا آسمان تفاوت داشت.

استریکلاند چند تکه لباسی را که روی یکی از صندلیها قرار داشت بزمین انداخت و وقتی من بر روی آن نشستم گفت :

- آیا چه خدمتی از دست من ساخته است؟

در میان اطاق تنگ، خیلی بزرگتر و تنومندتر از پیش بنظرم رسید. کتی بفرم قدیم برتن داشت. موهای صورتش چنان روئیده بود که گوئی روزها است ریشش را نتراشیده... آخرین باری که وی را در لندن دیده بودم با اینکه خسته و کوفته بنظر میرسید. ظاهری آراسته و صورتی خوب اصلاح کرده داشت... لکن الان با وجود این ریخت و ظاهر زننده خیلی بانشاط و سر حال بنظر میرسید مثل اینکه در بهشتی

زندگی میکرد .

بعد از لحظه‌ئی سکوت گفتم :

- از طرف زنتان بمنظور گفتگو باشما آمده‌ام .

- همین‌آلان خیال بیرون رفتن داشتم . تاپیش از شام باچند گیلاسی

گلویم را ترکشم .. خیلی خوبست بامن همراهی کنی زیرا يك شام از

تو طلبکارم ... ايسنت مينوشي ؟

- چرا بی‌میل نیستم .

- بسیار خوب برویم .

کلاهی خاک‌آلود برسرش گذاشت . باتفاق از آن مسافرخانه دخمه

مانند بیرون آمدیم او پیوسته تکرار میکرد :

- بله ... يك شام طلبکارم ... امشب بحساب توخواهم خورد

- خیلی خوشحالم .. اما کسی همراهتان نیست ؟

از اینکه در لحظه‌ئی مناسب و با لحنی آرام و بی‌اعتنا این سوال

را از وی کرده‌ام خوشحال شدم . اما چقدر دهشت زده شدم وقتیکه گفت :

- نه ... تنها زندگی میکنم والآن سه روز است با احدی صحبت

نکرده‌ام ... زیرا فرانسه را بطرز خیلی بدی حرف میرنم .

از گفتارش متحیر شدم ، مگر چه اتفاقی بین او ودختری که میگفتند

گارسن کافه‌ئی بوده وباتفاق هم‌فرار کرده‌اند رخ داده است ؟ ... آیا

سخت دعواشان شد وازهم جدا شدند یا اینکه پس از اطفاء آتش‌هوشش

از او بیزار گردیده ؟

همه این احتمالات را وقتیکه با ارتباط چندین ماهه این دو پیش‌ازفرار

مقایسه میکردم نادرست وبعید بنظرم میرسید .

در خیابان کلیشی استریکلاند خاموش در کنارم قدم برمیداشت . بالاخره

بمیخانه بزرگی رسیدیم وپشت یکی از میزهایی که در کریدور عریضش

چیده بودند قرار گرفتیم .

فصل ششم

راز عجیب

خیابان کلیدی در آن ساعت شب، از انبوه غابرین موج میخورد . شخصی که صاحب قوه تخیل نیرومندی باشد میتواند این جمعیت رهگذر را بشکل اشباحی که در صحنه تاتر زندگی حرکت میکنند در نظر مجسم کند .

بین آنها همه نوع آدم بچشم میخورد . نویسندگان ، زنان فروشنده پیرزنان فرتوتی که گوئی از میان صفحات داستانهای اونوره دوبالزاک بیرون جسته اند . مردان و زنانی از آن قبیل که حوادث زندگی بشر آفریده آنها است

.... آری خیابانهای محلات عامی نشین پاریس مملو از اینگونه مناظر هیجان انگیز بود ... مناظری که به بیننده احتمال وقوع هرگونه حوادث ناگهانی را عادی جلوه میداد .
باستریکلاند گفتم :

- آیا همه گوشه و کنارهای پاریس را خوب بلدی ؟

- خیر بجز اینبار و یکدفعه دیگر که باتفاق ایمی برای گذراندن

ماه عسل آمده بودم . دیگر گذارم باین شهر نیفتاده است .

- ترا بخدا چطور شد این مسافرخانه را برای اقامت انتخاب کردی ؟

- یکی از دوستانم مرا که در پی یافتن مسافرخانه ارزانی بودم

باینجا راهنمایی کرد .

گارسن يك بطر ابسنت آورد وما با آرامش ووقار تمام مشغول نوشیدن آن شدیم سپس بدون ترس و تشویش گفتم:

- بهتر است بگویم برای چه منظوری بدیدنت آمده‌ام

چشمهایش برقی زد و گفت:

- میدانستم که دیریا زود کسی سراغم خواهد آمد. ایمنی تعداد زیادی کاغذ هم فرستاده است.

- بنابراین خوب حدس میزنی برای چه آمده‌ام.

- هنوز حتی یکی از نامه‌هایش را هم نخوانده‌ام.

سیگاری درآوردم تادر اثنای آتش زدن آن فرصتی برای فکر کردن داشته باشم... ناگهان اضطرابی درخود احساس کردم نمیدانستم از کجا شروع کنم. حس می‌کردم خیابانی مثل کلیشی جای مناسب برای جملات و عبارات بلیغ و موثری که ازپیش آماده کرده بودم تا حس ترحمش را بیدار کنم نیست. ناگهان مشاهده کردم استریکلاند بآرامی می‌خندد و با آهنگی لبریز از شادمانی می‌گوید:

- واقعا انجام وظیفه‌ئی که بآن اقدام کرده‌ئی بسیار دشوار است.

- راستش بخواهی میدانم.....

- خوب... بهتر است بهرنحوه که باشد حرفه‌ایت را بگوئی تا بعد

باتفاق شب زیبایی بگذرانیم.

پس از مختصری تردید بالاخره گفتم:

- آیا هیچوقت بفکرت گذشته که زن بیچاره‌ات چقدررتج میکشد؟

- گذشت ایام همه چیز را از یاد خواهد برد.

هیچوقت نمیتوانم آرامش عجیبی را که هنگام پاسخ بسئالاتم داشت وصف

کنم با لهجه‌ئی خشم آلود گفتم:

- اجازه میدهید صریحتر حرف بزنم؟

سرش را تبسم کنان به‌لامت موافقت تکان داد و من گفتم !

- معتقدید که زنتان مستحق این معامله ظالمانه بود ؟

- خیر

- آیا ازطرز رفتارش شکایتی داشتید ؟

- بهیچوجه .

- بنابراین وحشیانه نیست که پس از هفده‌سال زندگی بدون علت و

خطائی اینطور بیرحمانه ره‌ایش کنید ؟

آری ... اعتراف میکنم وحشیانه است .

بادهشت زایدالوصفی بوی نگریستم موافقت بیچون وچرایش با

هر کلمه‌ای که میگفتم مراسمخت متخیر کرده بود . میل داشتم درصدد

مخالفت برآید و گفته‌هایم را رد کند تا مجادله سختی درگیرد آنوقت

من بادلایل وبرهان قانعش کنم که عمل زشتی مرتکب شده است و سپس

جس رحم وشفقتش را بجوش آورم ... اما تصدیقهای بدون قیدوشرطش

مانع موفقیت ورسیدنم باین منظور میگردد

ناگهان استریکلاند پرسید !

- دیگر چه ؟

گفتم :

- بسیار خوب ، حال که بر رفتار زشت وناهنجار خود اعتراف میکنی

من دیگر چیزی برای گفتن ندارم .

- صحیح است .. و باید هم اینطور باشد .

احساس کردم وظیفه‌ام را بنحو رضایتبخشی انجام نداده‌ام . از این

جهت فریاد زدم :

- لعنت بر شیطان . آیا هیچ انسان عاقل و فهمیده‌ئی راضی میشود

زنش را بدون قوت و غذائی رها کند ؟

- چرا نمیشود ؟
- آخر چطور زن بیچاره بدون اینکه آهی در بساط داشته باشدمی-
تواند بامشکلات سخت زندگی روبرو شود ؟
- هفده سال تمام از او نگاهداری کردم ... چرا الآن ولو برای
تنوع هم شده خودرا اداره نکند .
- شاید نتواند از عهده تأمین معاش خود برآید .
- باید سعی و کوشش کند .
- خوب میتوانستم همینجا بادلیل لالاش کنم و ثابت نمایم که تلاش
بمنظور تحصیل نان برای زنی که هفده سال تمام بانوی خانواده‌ئی
بوده است کار آسانی نیست . اما در این اثنا فکر خوبی بخاطرم رسید
از اینجهت گفتم :
- هیچ بآینده و سرنوشت این زن بدبخت فکر نمیکنی ؟
- نه ... هیچ اهمیتی برای سرنوشتش قائل نیستم
- ازلحّن کلامش واضح گردید که وضع بسیار بفرنج است و راهی
برای سازش بین این دونفر موجود نیست ولی چیزی که مرا عصبانی
میکرد لهجه شاد و بی‌اعتنای استریکلاند هنگام پاسخ بسئوالاتم بود ..
درست بدانش آموز مغروری شباهت داشت که درس و مدرسه رایکباره
رها کرده تصمیم گرفته است علی‌رغم همه مشکلات و موانع در این دنیای
پهناور، آزاد زندگی کند .
- بالاخره در حالیکه میکوشیدم تا آنجا که ممکن است خشم خود
را ظاهر کنم گفتم :
- مرد حسابی پسر و دخترت رایباد پیاور ... گناه این کودک‌ان معصوم
چیست . چه بدی در حق تو مرتکب شدند .. مگر از تو خواسته بودند
بوجودشان آوری و سپس بدون هیچ یار و پیآوری رهایشان کنی ؟ این رفتار

زشت تو بالاخره آنها را بدبخت میکند ... ولگرد و طفیلی اجتماعشان بار خواهد آورد .

- سالها این بچهها درناز و نعمت زندگی کردند . خیلی بیشتر از اطفال دیگر طعم سعادت را چشیدند . آنگهی این نکته نباید فراموش شود که خویشاوندان هیچوقت از نگاهداری و حمایتشان خود داری نخواهند کرد . بخصوص خاله آنها زن سرهنک ماک آرتور بانوی ثروتمندی است و من هیچ شك ندارم که هزینه تحصیلشان را حتی تا آخرین مرحله خواهد پرداخت .

- آیا هیچ محبت پدری نسبت باین پسر و دختر احساس نمیکنی ؟ خیلی اشخاص آرزو میکنند کاش چنین پسر و دختری داشتند آیا براستی منظورت اینست که بکلی از حمایت این دو طفل معصوم دست برداشته‌ئی ؟

- وقتی بچه بودند خیلی دوستشان داشتم اما اکنون که تقریبا بزرگ شده‌اند دیگر هیچ محبت و عاطفه‌ئی نسبت بآنها احساس نمیکنم .
- این گفتار با ساده‌ترین عواطف و احساسات انسانی و حتی حیوانی هم وفق نمیدهد .

- من هم اینطور فکر میکنم .

- بنظر من اصلا هنوز معنی شرم و خجالت را نفهمیده‌ئی .

- شاید اینطور باشد

در این وقت بطریق دیگری او را بیاد کلمات نیش آلود خود گرفته گفتم :

- مردم معتقدند که تو خوک احمقی بیش نیستی .

- بگذار اینطور خیال کنند .

- هیچ میدانی درباره تو چه‌ها میگویند ؟ از اینکه مورد تحقیر و تمسخر

مردم قرار گرفته‌ای ناراحت نیستی ؟

- خیر ... ابدأ .

جواب کوتاه ، قاطع و تحقیرآمیزش باعث شد که من دست و پای خود را گم کنم بالاخره هرطور بود برخورد تسلط یافته گفتم :

- نمیدانم آیا ممکن است انسانی راحت و بی‌دغدغه زندگی کند با اینکه میدانند هدف طعن و لعن و تحقیر مردم قرار گرفته‌است ؟ مطمئنی که هیچوقت وجدان خفته‌ات بیدار و معذب نخواهد شد ؟ آخر هر انسانی وجدانی دارد و هرچند این وجدان دیرزمانی بخواب غفلت فرورفته باشد بالاخره روزگاری بیدار میشود آنوقت صاحبش را برای همیشه معذب و ناراحت میکند . فرض کن همین‌الساعه زنت از فرط غم و غصه و بواسطه نداشتن قدرت مقاومت در برابر سختیهای زندگی جان سپارد . آیا هیچ تاسف و حسرتی رنجت نمیدهد ؟

جوابی نگفتم . منمهم دمی خاموش ماندم تا فرصتی برای جواب یافتن باو داده باشم ..

چون سکوتش بدرازا کشید صلاح آن دیدم که خود این سکوت را بشکنم از این جهت گفتم !

- بسیار خوب عقیده‌ات درباره حرفهای من چیست ؟

- بنظرم تو آدم احمق و خودپسندی بیش نیستی .

- هرچه باشد میتوان بزور قانون ترا بتأمین هزینه زن و فرزندانت مجبور کرد . شکی نیست قانون از آنها درمقابل این هوس بیجائی که بسرت زده دفاع خواهد کرد .

- آیا قانون میتواند از سنک خون بیرون بکشد ... هرگز .. مجموع دارائی من از صد لیره تجاوز نمیکند .

برحیرت من چندمقابل افزوده شد . براستی اقامت در چنین مسافر خانه

محقر دلیل بر فقر و فاقه بود اما من عقیده داشتم مبلغ هنگفتی اندوخته کرده تا بمنظور مخصوصی خرج کند . سرانجام گفتم :

- بعد که این پول ته کشید چه خواهی کرد ؟

- آنوقت در راه کسب معاش تلاش خواهم کرد .

آرام وبا وقار صحبت میکرد . نگاههایش خالی از ریشخند بود بحدی که باعث شد دست و پای خود را گم کرده فکر کنم آنچه میگویم سراسر بیهوده و احمقانه است . لحظه‌ئی سکوت کردم تا جواب مناسبی بخاطر آورم اما او شروع بسخن کرده گفت :

- چرا ایمی در پی یافتن شوهر دیگری بر نمی‌آید ؟ او که هنوز جوان

است و چهره‌اش از زیبایی بی بهره نیست . من یقین دارم بانوی شایسته‌ئی

است و میتواند هر مردی را خوشبخت کند ... اگر طلاق میخواهد حاضرم

همه مقدمات و وسایل را بخاطر او فراهم کنم .

اکنون نوبت من بود که تبسمی مسخره آمیز در جوابش تحویل دهم ...

خیلی کوشش کرده بود حالت و قیافه حق بجانبی بگیرد اما هدفی را

که تعقیب میکرد خوب میدانستم از چه قرار است ماهرانه میکوشید

موضوع زنی که باوی فرار کرده مکتوم نگاهدارد ... در پاسخ گفتم :

- ایمی میگوید هیچ قوه‌ئی در روی زمین نمیتواند او را بطلاق گرفتن

راضی کند . تصمیم گرفته است رشته زناشوئی را کماکان استوار

نگاهدارد از این لحاظ خیالت آسوده باشد . . فکر طلاق را از مغرت بدرکن .

خیره خیره بمن نگرست .. دیگر آن لبخند مسخره آمیز از لبانش

محو شده بود . بالهجه‌ئی جدی گفت :

- ولی دوست عزیز برای من اهمیت ندارد . ایمی آزاد است زن من

باشد یا طلاق بگیرد .

خندیدم و در جوابش گفتم :

- خواهش میکنم آرام باش ... و خیال نکن با آدمهای ساده لوح واحتمی
روبرو شده‌ای که از هیچ چیز خبری ندارند و مثلاً نمیدانند باتفاق زنی
باینجا فرار کرده‌ای ...

باهشت زائدالوصفی دستش را بلند کرد و سپس چنان قهقهه بلندی
سرداد که مشتریان میزهای مجاور بطرف مامتوجه شده خندیدند :

باچهره‌ای عبوس گفتم :

- گمان نمیکنم این خنده عریض و طویل سبب معقولی داشته باشد :

درجواب تبسم کنان گفت :

- بیچاره ایمی !

و سپس علائم تحقیر شدیدی بر چهره‌اش ظاهر شد در دنبال
گفتارش افزود :

- چقدر بعضی زنان کوتاه‌فکرند . بشظر آنها سببهمه بلاهاومصائب

عشق است . خیال میکنند شوهرشان هرگز آنها را رها نخواهد کردمگر

بتخاطر عشق زن دیگری ... فکر میکنی من تا این حد احمق باشم که

بتخاطر زنی دست بچنین کاری بزنم ؟

- منظورت اینست که پای زنی دربین نیست ؟

- مسلماً .

- میتوانی سوگند شرف یاد کنی ؟

- بشرافتم قسم .

- ترا بخدا پس برای چه رهایش کردی ؟

برای اینکه اوقاتم را صرف نقاشی کنم .

لحظه‌ای بالنسبه طولانی بچهره‌اش نگریستم فکر میکردم یامن

سخنش را نفهمیده‌ام و یا او عقلش را از دست داده است . بالاخره با

صیبه‌ای دهشت‌آلودی گفتم :

- تازه درجه‌ل سالگی بفکر نقاشی افتاده‌ئی ؟
- آری ... اندیشیدم که وقت تحقق این آرزو فرارسیده است .
- هیچ سابقه‌ئی در این کار داشتی ؟
- از هنگامیکه پسر بچه‌ئی بیش نبودم همواره آرزو میکردم روزی نقاش بزرگی شوم . اما پدرم که حرفه‌اش صراف‌ی بود مرا مجبور کرد که این شغل را برگزینم زیرا عقیده داشت هنر برای هنرمند پول نمیشود ...
- از یکسال پیش شروع بآموختن نقاشی کردم و امسال شبی سه چهار بار بآموزشگاه هنرهای زیبا میرفتم ...
- پس باین آموزشگاه میرفتی ؟ درحالیکه زنت تصور میکرد برای بریج بازی بیاشگاه میروی .
- آری اودر اشتباه بود .
- چرا حقیقت راز وی پنهان میداشتی ؟
- ترجیح میدادم رازم را بتنهائی حفظ کنم .
- خوب نقاشی میکنی ؟
- نه ... هنوز بدرجه کمال نرسیده‌ام ... اما بزودی موفق خواهم شد و بهمین منظور است که بیاریس آمده‌ام ... زیرا در لندن فرصت بسیاری برای اینکار نداشتم . آنگهی معروف است که بسیاری موطن هنرمندان نابغه است اگرچه مدعیان هنر نیز دو آن فراوانند .
- فکر میکنی مردی بسن و سال تو بتواند بههدف و مقصود خودش موفق گسرد ، هدفی که تازه درراه تحقق آن قدم نه‌ساده است ؟ معمولا هنرمندان در ۱۸ سالگی فعالیت هنری خویش را آغاز میکنند .
- میتوانم سریعتر از آنچه در ، ۱۸ سالگی ممکن بود پیشرفت کنم ،
- بچه سبب تصور میکنی صاحب قریحه و نبوغ نقاشی هستی ؟
- لحظه‌ئی خاموش شد و سپس درحالیکه بانگانه‌های گریزانی بمن مینگریست گفت

- من بدون اینکه از خود اراده‌ئی داشته باشم بسوی نقاشی کشیده شده‌ام.
- فکر نمیکنی با اقدام ماجرا آمیزی که نتیجه مسلم آن شکست است
دست زده‌ئی ؟

لحظه بالنسبه مدیدی بچهره من نگر نیست سپس ناگهان پرسید :
- چندسال داری ... بیست و سه سال ؟

این سؤال بنظرم نامربوط آمد ... بهرحال آدمی بسن و سال من
در صورتیکه دست با اقدام ماجرا آمیزی میزد غیرطبیعی بنظر نمیرسید اما
او چگونه درسن چهل سالگی و در حالتی که صاحب شغلی آبرومند و
سرپرست خانواده‌ئی است زندگی سراسر ماجرائی را آغاز نهاده است ؟
در جواب گفتم :

- عجیب نیست معجزه‌ئی بوقوع پیوندد و تو نقاش بزرگی شوی اما
بهتر است بدانی که این احتمال بسیار بعید بنظر میرسد و شاید بیش از
یک درمیلیون احتمال موفقیت نرود چقدر متاسف و پشیمان خواهی شد
زمانیکه پی بیری بخاطر سرابی فریبنده، هوسی احمقانه، زندگی سعادت-
آمیز خویش و خانوادهات را تباه کرده‌ئی .

- نتیجه هرچه باشد ... من بی اختیار مجذوب نقاشی شده‌ام ...
- مسلما پس از سالها کوشش هیچوقت از مقام یک نقاش درجه سوم
فرا تر نخواهی رفت در اینصورت آیا شایسته است زندگی آرام و سعادت آمیز
خود را فدا کنی تا در زمره نقاشان شکست خورده محسوب شوی ؟
- عجب احمق بی شعوری هستی .

- آری ... احمقم لابد برای اینکه راه راست را نشانت میدهم،
- مکرر گفته‌ام، بی اراده مجذوب نقاشی شده‌ام کسی که بدر بسا
اقتاد مهم آنست قواعد شنا را رعایت کند یا اینکه سالم بساغل پا گذارد ؟
خیلی با خرد و طبیعی حرف میزد بطوریکه تحت تاثیر سخنانش

قرار گرفتیم و در اعماق دلم احساس کردم قوه‌ئی مرموز، نیرومند و مقاومت ناپذیر بر وی غلبه یافته اراده‌اش راتحت تسلط خویش قرار داده است بالاخره پرسیدم:

- پس هیچوقت بسوی خانواده خویش باز نخواهی گشت؟

- هرگز... هرگز...

- وبشایعاتی که درباره‌ات گفته میشود اهمیت نخواهی داد؟

- ابدا... واکنون که از نوشیدن مشروب فراغت یافته‌ایم بهتر است

برویم شامی صرف کنیم.



فصل هفتم

« هر اجزیت »

ابتدا خواستم پیشنهادش را رد کنم. فکر میکنم اگرچنین میکردم بی شک سرهنک ماک آرتور از رفتارم خشنود میشد و آن را بحساب یک نوع حقیقت‌سناسی می‌گذاشت و ازاینکه بامردی بلهوس و مهملمثل استریکلاند همسفره نشده‌ام بسیار سپاسگزار می‌گردید. لکن ازطرف دیگر اندیشیدم هنوز جزشکست نصیبی نیافته‌ام محتمل است درصورت قبول پیشنهاد باز هم فرصتی برای گفتگو پیدا شود شاید سرانجام موفق شدم او را از پیروی این خیال واهی منصرف کنم و بسوی زن و فرزندانش بازگشت دهم. پول مشروب را پرداخته از آن میخانه بیرون آمدم و بسوی رستوران ارزان‌قیمتی براه افتادیم و پس از تناول شامی که در نهایت نشاط و اشتها صرف گردید مجدداً بطرف میخانه دیگری رهسپار شدیم و آنجا باز هم مقداری مشروب نوشیدیم.

برای اینکه وجدانم را بیشتر راضی کرده باشم چندین بار نوشیدم باب مذاکره را از نوافتتاح کنم. اما او هر بار کلامم را قطع کرده میگفت بحث مادر اینباره خاتمه یافته است و دیگر مطلبی برای گفتن وجود ندارد. آنطور که من فهمیدم استریکلاند از پرحرفی متنفر بود. خیلی کم صحبت میکرد. صحنه‌های عجیب زندگی پاریسی در او کوچکترین اثری بجای نمی‌گذاشت انگار سراسر عمرش را در پاریس گذرانده است و اصلاً در دنیای دیگری سیر نکرد. دنیائی که در اعماق تخیلاتش وجود داشت.

آنشب در دستوران حادثه خوشمزہ فی رخداد و آن اینکه یکی از زنان ہرجائی پارسی کنار میزی نزدیک مانشتہ چشمہایش را باستریکلاند دوخته بود و ہر وقت کہ نگاہ استریکلاند باو میافتاد با ناز و کسرشمہ تبسمی میکرد ... اما فکر میکنم استریکلاند اورا نمیدید و اصلاً وجودش راہم احساس نمیکرد . عاقبت زن خودش برخاست بطرف میز ما آمد و مودبانہ از من خواہش کرد جامی شراب برایش بریزم ... و سپس کنار مانشت و با من بگفتگو پرداخت ... اما پر واضح بود کہ ششدانک حواسش متوجہ استریکلاند است .

بوی گفتم اینمرد بیش از چند کلمہ فرانسه نمیداند بالینحال بوسایل مختلف میکوشید اورا بحرف آورد گاہی باشارہ سروزمانی بانگلیسی دست و پاشکستہ و آمیختہ بفرانسہ باو صحبت میکرد و سرانجام از من تقاضا کرد گفتارش را ترجمہ کنم .

جوابہائی را کہ بوسیلہ من می شنید با شور و اشتیاق فراوان گوش میداد . استریکلاند خیلی بیخیال و خوشحال بنظر میرسید باو گفتم :

- مثل اینکه مسحور این زن زیبا شدہ فی .

در جواب گفت :

- ابدأ اینطور نیست .

زن براستی زیبا بود ، چشمانی خندان و دہانی کہ گوئی برای بوسہ خلق شدہ است داشت . اندامش کاملاً پارسی و دلربا بود . ہر کس دیگر بجای استریکلاند از تصور اینکه مورد توجہ چنین زن زیبائی واقع شدہ بخود میباید و از شادی در پوست نمیگنجید . بنا بخواہش زن باستریکلاند گفتم :

- این خانم مایل است شب را با تو بگذراند .

جواب داد :

- غیر ممکن است ... غیر ممکن است ..

این جواب را با لحن مودبی برای زن ترجمه کردم اما او با اشتیاق بیشتری گفت .

- بکلی شیفته اش شده ام ... اصلا دوستش دارم ...

وقتی این عبارت را برای استریکلاند ترجمه کردم شانه هایش را تکان داده گفت :

- بگو گوش را گم کند .

مثل اینکه زن بدون دخالت من بمعنی عبارت پی برد چه سرش را مانند کسیکه غرورش درهم شکسته بالا کرد سپس درحالی که از جا برمیخاست گفت :

- اوه ... چه مرد بی تربیتی ...!

آننگاه باخشم و غضب دور گردید .

با تعجب با استریکلاند گفتم :

- این چه حرکت زشتی بود ... چرا بی هیچ علتی او را رنجاندی؟
... موجب کمال افتخار است که چنین زیبا روئی بانسان توجه کند .
باخشونت پاسخ داد :

- از این هوسهای بچگانه سخت متنفرم .

حیرت زده نگاهش کردم واقعا هم در چهره اش علائم نفرت و بیزاردی نقش بسته بود . معدلك قیافه اش جاذبه جنسی وحشیانه ئی داشت شاید هم این جاذبیت خشن زن را تسخیر کرده بود . استریکلاند بدنبال گفتارش افزود :

- برای هوسرانی پاریس نیامده ام اگر منظور این بود در لندن

نیز میسر میشد .

در راه بازگشت بلندن بیشتر اوقات باستریکلاند میاندیشیدم و از خود میپرسیدم راستی این چه قوه قهار و نیرومندی است که در تاروپود وجود اینمرد رخنه کرده تا او را بصورت نقاش بی نظیری درآورد آیا اینها تصورات موهوم کودکانه نیست که از طفولیت در وجودش مخمر شده ؟ یا شاید ابلیس هنرجز این صراف کسی را برای عرضه بجهان هنر نیافته ... اما عجب اینکه استریکلاند خود اعتراف میکرد از نقاشی کم و بیش چیزی نمیداند و گفته بود همکارانش در آموزشگاه هنرهای زیبای لندن وقتی کوششهای شکست آمیزش را در امر نقاشی مشاهده میکردند شلیک خنده را سر میدادند او میگفت وقتی بیاریس آمد معلمی برای آموختن اصول فن نقاشی استخدام کرد اما این معلم بمحض مشاهده اولین اثر هنریش مثل دیوانه ها از جا پرید و باتنفر هر چه تمامتر وی را ترك کرد. استریکلاند این حقیقت را در حالیکه قاه قاه میخندید نقل کرد و واضح بود که باظهار عقیده مردم درباره استعداد هنریش ارجی نمی نهد او بخود، بقدرت هنری و استعدادش ایمان داشت و معتقد بود روزی نبوغش چشم جهانیان را خیره خواهد کرد .



بمحض ورود بلندن همینکه پابمنزلم گذاشتم نامه یی از میسز استریکلاند در انتظارم یافتم . نوشته بود بمجرد ورود بدیدنش بشتابم . پس از صرف شام بمنزلش رفتم و او را در اطاق پذیرائیش یافتم سرهنك ماك آرتور نیز بانفاق زنش - خواهر میسز استریکلاند - آنجا بود . زن سرهنك قدری مسن تر از خواهرش بنظر میرسید . قیافه اش حالت تکبر آمیزی داشت . انگار همه سنگینی های اداره امپراطوری کهنسال انگلستان را بدوشش نهاده اند . میسز استریکلاند در حالیکه میکوشید خون سرد و انمود کند پرسید :

- خوب چه خبرها ؟

در جواب گفتم:

- شوهرتان را دیدم... متأسفانه مصمم است هرگز بلندن بازنگردد

و پس از لحظه‌ای افزودم

- میخواهد نقاشی کند.

میسیز استریکلاند با صدای آمیخته بدشست و تعجب گفت:

- یعنی چه.. منظورتان چیست؟

- مگر قبلا نمیدانستید شیفته نقاشی است؟

سرهنگ باتنفر گفت:

- حتما عقلش را از دست داده است.

میسیز استریکلاند چین بپیمانی افکند. انگار میکوشید بعضی خاطرات

گذشته را بیاد آورد سپس گفت:

- یادم می‌آید، پیش از ازدواج، گاهگاه تابلوهای از مناظر طبیعی

رسم میکرد... اما این تابلوها کاملا مسخره‌انگیز بود... و نشان میداد

که صاحبش کمترین استعدادی در فن نقاشی ندارد.

میسیز ماک آرتور گفت:

- بدون شك موضوع نقاشی، پرده‌ای بیش برای مخفی نگاهداشتن

سبب فرار نیست.

میسیز استریکلاند پس از آنکه لحظه‌ای بتفکر عمیق فرو رفت گفت:

- او که میخواست نقاش شود پس چرا حقیقت را بمن نمی‌گفت... من

که هرگز مسخره‌اش نمیکردم و مانع ذوقش نمیشدم.

سپس بدون اعتنا بنگاههای تعقیرآلود خواهرش افزود:

- اگر میدانستم صاحب نبوغ هنری است اول کسی بودم که تشویقش

میکردم و حتی خود را بخاطرش فدا میکردم. من همسری مردی هنرمند

راهزهاربار برزوجیت با آدمی صراف هرچند هم کار و بارش خوب باشد

ترجیح میدهم. اگر بخاطر بچه‌ها نبود آرزو میکردم باشوهری هنرمند درکارگاه، میان‌رنک‌ها وتابلوها وآتمسفر هنری آن‌زندگی کنم.

مثل اینکه میسز ماک‌آرتور تاب نیاورد بیش‌از این آتش‌خشمش را فروخورد چه باعصبانیت گفت:

- خواهر... دیگر حوصله شنیدن این مزخرفات راندارم... چگونه لطایلات شوهرت راباور میکنی؟

من بآرامی گفتم:

قسم میخورم، کلمه‌یی دروغ نگفته است.

بانگاهی که‌خالی ازتحقیر نبود بمن‌نگریست وگفت:

- عاقلانه نیست مردی زن‌وفرزند وکار موفقیت‌آمیز رارها کند

برای اینکه نقاش شود... حتما پای معشوقه‌ئی درمیان است وبدیهی

است‌یکی از این زنهای باصطلاح هنرپیشه عقل‌وهوشش راربوده‌است.

میسز استریکلاند درحالیکه گونه‌هایش سرخ شده بود پرسید:

- راستی شکل وقیافه این‌زن چگونه است؟

لحظه‌ئی بیش‌از آنکه پاسخ گویم سکوت کردم سپس گفتم

- خانم! اصلا زنی دربین نیست.

سرهنگ وزش کلمات تعجب‌آمیزی زمزمه کردند. میسز استریکلاند

درحالیکه بر پا جهیده بود گفت:

- منظورتان اینست که‌زنی همراهش ندیده‌اید؟

- ابدأ واصلا موضوع زن حقیقت خارجی ندارد حتی حاضرم دراین

باره قسم یاد کنم.

میسز ماک‌آرتور فریاد زد:

- چیز غریبی است!

سرهنگ گفت:

- لازم بود خودم میرفتم و بدقت رسیدگی میکردم یقین در اسرع وقت از تهوتوی قضیه سردرمیآوردم و این زن را ولو زیرسنگ بود مییافتم من در کمال خونسردی جواب دادم :

- کاش خودتان میرفتید و اطمینان می یافتید که در زندگی استریکلاند ابدأ زنی وجود ندارد آنوقت می فهمیدید که سخت در اشتباه بودید و پندارهایتان بر پایه صحیحی استوار نبود زیرا بر خلاف تصور شما استریکلاند در هتل مجللی زندگی نمیکند و فقط در اطاقك محقری واقع در يك مسافرخانه درجه چهارم بسر میبرد و خانواده اش را هم برای درپیش گرفتن يك زندگی عالی و پراز عیش و نوش رها نکرده است بعکس از مال دنیا جز مقداری بسیار ناچیز در بساط ندارد .

- فکر نمیکنید مرتکب عمل خلاف قانونی شده از ترس مجازات بفرار و اختفا متوسل شده باشد ؟

این احتمال قلب همه را از امید و آرزو سرشار کرد اما من بسرعت در پاسخ گفتم :

- اگر موضوع از این قرار بود هرگز شريك را از محل اقامت خویش مطلع نمیکرد و اکنون بطور مختصر بشمامیگویم و تکرار نمیکنم که موضوع زن کذب محض است و او هیچوقت در دام عشق گرفتار نشده و بطور کلی بیشتر از دیگر مردان نسبت بجنس زن بی اعتنا است .

لحظه ای سکوت حکمفرما شد و بالاخره میسز ماك آرتور گفت :
- خوب ... اگر موضوع واقعا بقراری است که میگوئید ... آسان میتوان آن را چاره کرد .

میسز استریکلاند با چهره بی مات و بیروح بخواهرش مینگریست میسز ماك آرتور در دنبال گفتارش افزود .

- دیر یازود بحماقت خود پی برده پس از فرونشستن آتش این هوس

زودگذر نام و پشیمان خواهد گشت..

سرهنك گفت:

- ایمی! چرا خودتان پیاریس نمیروید.. چه مانعی دارد مثلاً یکسال، تا وقتی که یقین کند دنبال سرابی فریبنده میسودیده با او آنجا زندگی کنید... آری بهتر است نزد او بروید.. ما از بچهها نگاهداری خواهیم کرد. مطمئنم سرانجام در بازگشت باشما تردید نخواهد کرد و باین ترتیب قضیه نیز خاتمه مییابد.

زن سرهنك اعتراض کنان گفت:

- نه... ایمی نباید بچنین کاری دست زنند.. بگذاریم قدری افسارگسیخته زندگی کند بالاخره وقتی بحماقتش پی برد مثل سگی ذلیل باز خواهد گشت در اینوقت میسزاستریکلانند داخل گفتگو شده گفت:

- اما او هرگز باز نخواهد گشت..

- فراموش نکن عزیزم، بطوریکه الان فهمیده ایم وی دردخمه کثیف و متعفن زندگی میکند و بزودی این مختصر پولش هم بته میرسد. آنوقت نمیتواند با این مهملات که اسمش را هنر گذاشته خوراك یومیه اش را فراهم کند.. مگر خیال میکنی از گرسنگی مردن را بر بازگشت بسوی خانواده ترجیح مینهد؟

- اگر همراه زنی فراز میکرد احتمال بسیاری داشت که سرانجام بازگردد... زیرا دیر یا زود اختلافی درمیگرفت و یا از معشوقه اش سیر میشد آنوقت بخبط خود پی برده پشیمان باز میگشت... اما اکنون قضیه رنگ دیگری گرفته و او خانه و فرزندان را بخاطر هدفی بزرگ رها کرده است در چنین صورت مرك را بر بازگشت شکست آمیز ترجیح میدهد.

سرهنك با لحن موكدی گفت:

- ایمی... من در اینموضوع باشما هم عقیده نیستم... و اطمینان میدهم

سرانجام اجباراً باز خواهدگشت .

چقدر متعجب شدیم هنگامیکه شنیدیم میسز استریکلاند با لحن مصممی میگوید :

- دیگر مایل نیستم باز گردد!

- ای‌می !

رنك چهره میسز استریکلاند از شدت غضب پریده و این عصبانیت از آهنگ صدایش نیز بوضوح استنباط میشد ... با کلماتی که سرعت ادا شد گفت :

- اگر بخاطر زنی رهایم میکرد امکان داشت از گنااهش درگذرم زیرا وی اولین یا آخرین مردی نبود که از همسرش جدا شده سپس دوباره باز میگشت ... چه آنوقت این مسأله بسیار طبیعی بنظر میرسید و تا وقتی که مردان ضعیف الرأی در صحنه روزگار یافت میشوند جز این انتظاری نمی‌رود . اما اکنون موضوع جنبه دیگری یافته که بکلی با قضیه قبل مغایر است و بهمین جهت از او بیزار و متنفرم و بهیچ قیمت نمیتوانم از خطایش صرف‌نظر کنم .

سرهنگ وزنش پیوده سعی میکردند ، نادرستی عقیده اش را بوی یاد آور شوند اما او خطاب بمن فریاد کشیده گفت :

- اینطور نیست ؟

درحالیکه بحقیقت احساسش بی‌برده بودم گفتم :

- منظورتان اینست که میتوانستید هدف را در صورتیکه زنی بود شکست دهید اما در برابر این امر غیرمترقبه احساس عجز و ناتوانی میکنید؟ بانگهای گیج و بهت زده بمن نگریست سپس با صدای لرزانی گفت :

- نمیدانم فقط حس میکنم که از هیچ چیز در دنیا بیشتر از او متنفر نیستم ... خود را دلداری میدادم که او هیچوقت از من مستغنی نمیشود و

بالاخره ولودر بستر مرگ هم شده مرا بیالین خود خواهد خواند ... من هم آماده بودم بیدرنک بسوی او بشتابم و همانطوری که مادری یکتا فرزندش را مواظبت می‌کند از وی پرستاری کنم و یادآور شوم که از گناهِش در گذشته‌ام و هنوز علی‌رغم گذشت سالها درِستش دارم و عشقم ماتسد سابق پایدار مانده است .

لحظه‌ئی برای اینکه نفسی تازه کند خاموش شد سپس افزود :

- اما ... اکنون موضوع خیلی فرق میکند ... دیگر همه چیز بین من و او خاتمه یافته است و من او را بچشم دشمنی بیگانه مبنگرم و آرزو میکنم بفجیع‌ترین وضعی جان سپارد بی آنکه در آخرین لحظات کسی بر بالین داشته باشد ... آرزو میکنم همیشه سرگردان و گرسنه و بی یار و یاور زندگی کند .. آرزو میکنم حیاتش با مرضی وحشتناک خاتمه پذیرد ... مرضی که همه را از وی متنفر و بیزار کند ... آری دیگر چیزی جز نفرت و بغض و کینه نسبت با او احساس نمیکنم .

- چنانچه مایلید طلاق بگیریید او کاملاً موافق است .

- چرا بگذارم از قید زناشوئی آزاد شود .

- اما چارلز معتقد است که این موضوع بیشتر بنفع شماست .

شانه‌ها را از بی‌اعتنائی تکان داد، اعتراف میکنم از وضعیتش بسیار متأثر شدم . هرگز تصور نمی‌کردم قلب لطیف زنی تحصیلکرده و تربیت یافته مثل او منبع اینهمه کینه و حقد و تنفر باشد و شاید هم علت آن بود که در آن روزگار چندان تجربه‌ئی نداشتم و از کیفیات روحی انسان چنانکه باید و شاید اطلاعی نداشتم ... اما اکنون می‌فهمم که شرافت و رذالت، خیر و شر، عشق و کینه ، کنار هم در نهاد انسان بودیعت نهاده شده است .

بالاخره بمیسز استریکلاند گفتم :

- فکر میکنم شوهرتان تا اندازه‌ئی بی‌تقصیر باشد ... خودش بارها

بمن گفته است که قوه می وحشتناک بروی تسلط یافته او را بطرف هدف معینی سوق میدهد. و او در چنگ این قوه چون مگسی در تار عنکبوت گرفتار شده است.

بسردی در جوابم گفت:

- اما اینها هیچیک قادر نیستند حقیقت قضیه را تغییر دهند.

معتقد بودم ایمی هم در جریان این پیش آمدی تقصیر نیست. خیلی بیشتر از حد لزوم بشوهرش اطمینان داشت. و این اعتماد باعث میگردید اکثر اوقاتش را صرف ترتیب مهمانیها و جشنها کند و امثال آن قبیل هنرمندان و ادبای حریص را دعوت نماید. البته نمیشد باور کرد که ایمی بکلی از آنچه در دل شوهرش میگذاشت بی خبر باشد. چه معقول نبود شوهرش یکسال تمام بکاری اشتغال ورزد و او اصلا بوئی از این جریان نبرد....

- آری خانم عزیز باید اعتراف کنید که تاحدی هم تقصیر باشما است و بنابر این لازمست چنانچه شوهرتان نادم و پشیمان باز گشت او را ببخشید.

میسز استریکلاند با عصیانیت فریاد کشید:

- غیر ممکن است... غیر ممکن است... نه شما و نه هیچکس دیگر نمیتواند مقدار تنفرم را حدس بزند... این وضع بوضوح ثابت کرد که وی موجودی وحشی، خودپسند، سنگدل و عاری از احساس است... فکر نمیکنم هیچ زنی در دنیا یافت شود که شوهر خودپسندی مثل او را که فقط بخود، بهدف و آرزویش میاندیشد دوست داشته باشد، احساس کردم تاحدی هم حق با این زن نگون بخت و بال و پر شکسته است. پس بر خاستم تا بیرون روم و او هیچ کوششی برای نگاه داشتنم ظاهر نکرد... حتی از رفتنم تا اندازه می هم مسرور بنظر میرسید.



فصل هشتم

زندگی جدید

وقایعی که بعدها اتفاق افتاد بوضوح ثابت کرد که میسزاستریکلاند بانوئی است عاقل و صاحب شخصیتی قوی که با قدرتی خارق العاده بامشکلات زندگی مواجه میشود... وی باسانی توانست همه رنجها و غمهای عمیق و طاقت فرسایش را فراموش کند زیرا خوب پی برده بود که اجتماع بزودی دردها و اندوههایش را از یاد میبرد بعلاوه مردم معمولاً انسانی را که پیوسته آه و ناله میکنند دوست ندارند و از معاشرت باچنین آدمی اجتناب می کنند. از اینجهت باشجاعت و بشاشت و خوش بینی بنای معاشرت با مردم را گذاشت آنهاهم درها و قلبهای خود را برویش گشودند و بجای ترحم دوستش داشتند و مثل سابق رنجها و عقده های روحی خویش را باوی در میان نهادند و عجب آنکه او هم خوب آنها را تسلیم و دلداری میداد. و هر وقت از شوهرش صحبت بمیان می آمد بالهجهتی شفقت آمیز از او سر نوشتش گفتگو میکرد. روزهای اول از رفتار ضد و نقیضش در شگفت و متحیر مانده بودم اما او یگروز بمن گفت:

- حتم میدانم چارلز فریبتان داده و بیشتر حقایق را از شما پنهان داشته است...

تجسسات دقیق من ثابت کرد که وی همراه معشوقهئی زیبا در پاریس بسر میبرد حتی یکی از دوستانم گفته که او تنها از لندن بیرون نرفته است، در جواب گفتم:

- در اینصورت باید اعتراف کرد که وی در پنهان داشتن اسرارش
نسایفه است .

- بهر حال چنانچه کسی گفت چارلز بازنی فرار کرده در پی رد
گفتارش برنیاید .

وسپس سرعت موضوع صحبت را تغییر داد ... گوئی باین امر
چندان اهمیتی نمیدهد. بعد ها پی بردم که دوستان میسز استریکلاند
شایعه بی بین خود زمزمه میکنند خلاصه اش اینکه چارلز استریکلاند
بعشق رقاصه ئی زیبا که اول باروی رادر تماشا خانه امپایر دیده بود
گرفتار شده و سپس باتفاق این معشوقه پیاریس رفته است . نیدانم
این شایعه از کجا منبع گرفته و چگونه انتشار یافته بود ... اما بهرحال
مهر و محبت فراوان مردم رانسبت بمیسز استریکلاند جلب کرده بود .

برای اینکه بتواند از عهده حل مشکلات زندگی برآید در صدد
گردید از دوستی و ارتباط خویش با نویسندگان تا آنجا که ممکن است
استفاده کند . ماشین نویسی را یاد گرفت و بافروش مقداری از اثاثیه تجملی
منزل دفتری برای تایپ و استنساخ دایر کرد . دوستان نویسنده اش همه
کارهای خود را بوی رجوع میکردند و نوشته های خود را برای نسخه برداری
بدست او میسپردند . چند ماه بعد کارش رونق و توسعه بیشتری یافت .
یکدسته دختر ماشین نویس استخدام کرد آنها را بکار گماشت و خود
فقط بمراقبت از طرز کارشان اکتفا کرد . درآمدش روز بروز بیشتر
گردید و بالاخره موفق شد زندگی بالنسبه راحت و مرفهی را آغاز کند .
سرهنگ و زنش از آنجائیکه فرزندی نداشتند سرپرستی پسر و دخترش
را عهده دار شدند و تمهید کردند مخارج آن دو را تا وقتی که ازدانشگاه
فارغ التحصیل شوند تامین نمایند و باین ترتیب زن و فرزندان باوجود
از دست دادن رئیس خانواده توانستند زندگی عادی شان را ادامه دهند .

پنج سال گذشت... ومن درصدد برآدمم برای مدت بالنسبه طویلی کشورم را ترك کرده پاریس مسافرت كنم. از زندگی یكنواخت و كسالت آور لندن بتنك آمده بودم. دوستان و آشنایم تغییر نمیكردند و من نیز انتظار نداشتم تغییرات جالب و مطلوبی در آنها پدیدار گردد. اگر تصادفاً بایشان برمیخوردم ازبیش میدانستم چه خواهند گفت. حتی داستانهای عشقشان هم دیگر عادی و مكرر شده بود. حكیم واگونهای ترن را داشتند كه پیوسته روی يك خط و يك مسیر حرکت میكند و هیچگاه اندك انحرافی نمییابد و بچپ و راست متمایل نمیشود.

قبل از حرکت بدین میسزاستریكلاند رفتم. چندماه بود كه او را ندیده بودم... در اینوقت تغییرات محسوسی دروی مشاهده كردم. لاغرتر و مسن تر شده بود. چهره رنگ پریده اش از آرامش و تسلیم بسرنوشت حكایت میكرد. موفقیت قابل توجهش در میدان كار و زندگی بر اعتماد بنفسش افزوده بود. با سرور و خوشحالی زائد الوصفی از پسرش روبرو كرد كه با موفقیت تحصیلش رادردانشگاه كامبریج ادامه میداد گفتگو میكرد و باشادی فراوان از جوانانی صحبت میكرد كه در جشن ها و مهمانیها برای رقصیدن با دخترش سرودست میشكستند از او پرسیدم:

- خیال دارید دخترتان راهم دركارهای خود شركت دهد؟

- خیر... خیر... دخترم خیلی زیبا است... و مطمئنم بزودی شوهر

شایسته می یابد.

- از شوهرتان چیزی نشنیده اید؟

- نه از او خبری ندارم و دیگر نزدیک است فراموش شود و درصاف

مردگان قرار گیرد.

- شاید در پاریس دیدمش... میل دارید نامه می بدهید؟

اندکی درنگ کرد سپس گفت:

- چنانچه از لحاظ مالی سخت در مضیقه بود بمن بنویسید تا پولی بفرستم و آنرا بتدریج و در هنگام ضرورت بوی تسلیم کنید



هنوز دو هفته از اقامتم در پاریس نگذشته بود که با چارلز استربرکلاند ملاقات کردم .

جریان چنین بود که من ابتدا اطاق زیبایی در خیابان دو موانز اجاره کردم و پس از آنکه با دربان قرار گذاشتم بکارهای خانگی رسیدگی کند بدیدار دوست نقاشم دیرک استروف شتافتم .

دیرک استروف از آن تیپ مردمی بشمار میرود که بمحض تصوری خنده می تمسخرآمیز و در عین حال ترحم آلود بر لبهایتان نقش می بندد . وی مردی بسیار خوش قلب و پاک طینت بود و از این لحاظ تادرجه ابلهی و ساده لوحی مسخره انگیز پیش رفته بود .

در نقاشی شهرتی متوسط داشت . اولین بار او را درم دیده بودم . در این شهر مشغول ترسیم صحنه هایی از زندگی مردم ایتالیا بود ... نابلو هایش بسیار دقیق و برفوق اسلوب قدما ترسیم میشد . کوشش داشت نقاشیش تاحد امکان با طبیعت هم آهنگی و مطابقت داشته باشد درست روشی که پیروان مکاتب جدید آن را نمی پسندند و در نقاشی برای بیان عواطف روحی با آزادیهای غیر محدود معتقد هستند . نابلو هایش در هلند ، کشور زادگاهش رونق و رواج خوبی داشت . استروف مردی بسیار متواضع بود و راجع بدرجه و مقامش در عالم هنر میگفت « نمیگویم نقاش نابغه می هستم که تاریخ مانند لئونارد دواوینچی و میکلا آنژ از من یاد خواهد کرد . خیر من فقط نابلو های قابل فروشی دارم که میتواند منازل ثروتمندان و اشخاص متوسط الحال رازینت بخشد . »

اما همکاران پارسیش نمیتوانستند تحقیر و تنفرشان را از سبک

کهنه‌اش پنهان کنند ... سبکی که بقول آنها از اصالت هنری بی بهره بود. اما عجیب آنکه تابلوهای استروف علی رغم مسخره همکارانش بقیمت خوبی فروش میرفت و مشتریان فراوانی داشت درست برخلاف آثار آنها، یک مسخره‌اش میکردند و از فروش تابلوهاشان ولو بهر قیمت شده عاجز بودند .. باینحال دیرک استروف مردی سخی و گشاده دست بود ... و از کمک بهمکارانش در وقت لزوم دریغ نمیکرد .

دیگران از مساعدتهای مالیش استفاده میکردند و از خوان کرامتش بهره‌مند میشدند باینحال از مسخره کردنش دست بردار نبودند. و گاهگاه «تکه»هایی برایش میساختند و در مجامع هنری مورد ریشخندش قرار میدادند. او از مسخره همکاران و گوشه کنایه‌های استهزاء آمیزشان بی اندازه رنج میبرد و گاه از فرط درد و غصه اشک از دیدگان فرو میریخت ... باینحال گاهگاه مرتکب حماقت‌هایی میشد که وی را مضحکه و موضوع ریشخند دیگران میکرد .

دوستی مادون فر بسیار گرم و صمیمانه بود زیرا او اکثر اوقات بدیدنم میآمد ، درددل میکرد و رنجها و دردهای خود را با من در میان مینهاد و از مسخره و آزار و اذیت همکارانش آه و ناله سرمیداد منم نا آنجا که ممکن بود دلداریش میدادم و چنانچه گاهی اوقات از هم دور میشدیم برای یکدیگر نامه مینوشتیم او رنجها و غصه‌های خود را مینوشت و منم در پاسخ دلداریش میدادم. اینبار وقتی بیاریس آمدم او را از ورود خود مطلع نکرده بودم از اینجهت همینکه در کارگاهش را گشود و غفله چشمش بمن افتاد از فرط سرور و خوشحالی نزدیک بود دیوانه شود. در حالیکه از شادی چست و خیز میکرد و فریاد میکشید مرا سخت بسینه اش فشرده بداخل کارگاه زیبایش کشانید. زنش کنار بخاری نشسته مشغول دوخت و دوز بود همینکه چشمش بمن افتاد با تبسمی آرام از جا برخاست دیرک بمعرفی

من پرداخته گفت؟

- یادت می‌آید عزیزم که چقدر از این دوست گرامی با تو صحبت کرده‌ام؟ بهترین دوست من است. سپس متوجه من شده گفت:

- چرا دوست عزیز از آمدن خویش خبرم نکردی؟ چه مدت است بپاریس آمده‌ئی؟ و برای چه یکساعت زودتر نیامدی تا شام را با اتفاق صرف کنیم؟

و باین ترتیب در حالیکه دستهایش را با مهربانی بشانه و بازوهایم میکوفت لاینقطع سؤالاتی مینمود و درعین حال شیرینی و سبک‌دار و شراب تعارف میکرد و متأسف بود از اینکه عالیترین نوع ویسکی را برای من فراهم نکرده است.

پشت سرهم می‌خندید و حرف میزد و با پاک‌وی و سادگی بی‌آلایشی که بحد حماقت میرسد سرور و شادمانی بی‌اندازه اش را از دیدار من ابراز میکرد.

استروف مردی سی و پنجساله بود. اندام کوتاه و چاق، قیافه زیبا، صورت گرد، لپهای باد کرده، سرطاس، لب و گونه‌های سرخ و چشمان آبی‌رنگ داشت و عینکی قاب‌پلائی بچشم میگذاشت.

خلاصه مطلب آنکه درست بشکل بازرگانان چاقی بود که نقاش معروف جهانی روین دترسیم آنها مهارت بسیار داشت.

وقتی گفتم منزل خوبی برای اقامت طولانی در پاریس فراهم کرده‌ام مرا سرزنش کرد که چرا نگذاشته‌ام او خودش منزل مناسبی برایم پیدا کند و لوازمی بمن عاریه دهد. زنش که پس از اینهمه گفتگو تازه از دوختن چندتکه لباس فراغت یافته بود فوراً برفوی جورابهای شوهرش پرداخت و اصلاً کلمه‌ئی هم در این بحث شرکت نکرد فقط بآرامی در حالیکه تبسم ملایمی بر لب داشت بگفتار شوهرش گوش میداد.

ناگهان دیرک گفت:

- می‌بینید دوست عزیز که ازدواج هم کرده‌ام. خوب عقیده شما درباره زنم چیست؟ و سپس درحالی‌که عینکش را روی بینی جا بجا میکرد بانگ‌های تحسین آمیزی باو مینگریست.

از این سؤال خنده‌ام گرفت و گفتم:

- ترا بخدا.... منتظری چه بگویم؟

زنش تبسم کنان گفت:

- دیرک! این چه مزخرفاتی است؟

اما اوبا حرارت بیشتری گفت:

- می‌بینید چقدر خوشگل است؟ دوست عزیز بشما نصیحت میکنم در اولین فرصت ازدواج کنید... من که پس از ازدواج خود را خوشبخت‌ترین مرد دنیا احساس میکنم... درست بزمن در وضعی که نشسته دقت کنید... مثل يك تابلوی عالی اثر رودن نیست؟ منکه همه پریچهرگان عالم را دیده‌ام هرگز چشمم بزبیاتراز زن محبوب و نازنینم مادام دیرک- استروف نیفتاده است.

زن که گونه‌هایش از خجالت سرخ شده بود گفت:

- اگر از این حرفهای پوچ دست برداری فوراً بیرون میروم.

- آه! گربه کوچکم.

چهره زن بیشتر از پیش سرخ شد. دیرک در نامه‌های خود بمن نوشته بود که زنش را بی‌اندازه دوست دارد. اکنون بنظر میرسید او را تا سرحد عبادت میپرستد. لحظه‌ای از او چشم برنمیگرفت.... نمیتوانستم بفهمم آیا زنش هم‌اورا بهمین شدت دوست دارد یا نه؟ اما نگاههای متبسم زن حاکی از سپاسگزاری و حقشناسی نسبت بعواطف شوهر بود. شاید هم آرامش ظاهرش عواطف سوزانی را پوشیده میداشت. مانند

خاکستری که آتشی را پنهان کند .

با اینحال مادام استروف زیبایی خیره کننده‌ئی که از اول نگاه انسان رامقنون و مسحور کند و تا گلودر عشقش فرو برد نداشت . زنی بود مختصراً زیبا ، خوش لباس ، با قامت بلند و اندام متناسب ، موی فراوان بلوطی رنگ و چهره‌ئی خوش ترکیب و رنگ پریده و بطور کلی شکل و قیافه ظاهریش گواهی میداد که بانوی خانه دار خوبی است .

اما چیزی که مرا بسیار متحیر میکرد آرامش شدید و سکوت خارج از اندازه اش بود که انسان بی اختیار احساس میکرد مثل اینکه میکوشد رازی رادر اعماق سینه اش پنهان کند . از خود میپرسیدم چطور این زن باز دواج بامردی مثل دیرک استروف رضایت داده است ؟ بنظر میرسید جنساً انگلیسی باشد . اما نمیدانستم در کدام و چگونه محیطی پرورش یافته و پیش از ازدواج چه نحو زندگی میکرد است .
رویه مرفته خاموش و ساکت بود اما گاه که صحبتی میکرد صدایش بسیار جذاب بود .

از دیرک راجع بکار خودش پرسیدم جواب داد .

- قدمهای بزرگی در راه پیشرفت برداشته‌ام ... هیچوقت درسراسر زندگیم اینطور نقاشی نکرده‌ام .

سپس بادست بیک تابلوی نیمه تمام اشاره کرد . این تابلو عده‌ئی دهاتی را که روی پله‌های کلیسا نشسته بودند نشان میدادزش با تحسین بسیار گفت :

- می بینید چه تابلوی قشنگی است ؟

چهره دیرک درخشید و گفت !

- زن نازنینم معتقد است که من بزرگترین نقاش جهانم

مادام دیرک باز بحرف آمده گفت :

- بگذار قدری بیشتر تابلوهایت را تماشا کنند.
استروف بسرعت تعدادی از تابلوهایش را که بهمان سبک تقلیدی
معهود و خالی از اصالت و ابتکار و تازگی رسم شده بود نشانم داد.
نمیدانم چه عاملی باعث شد که ناگهان پرسیدم:
- بمن بگو ... تصادفاً باسم نقاشی که چارلز استریکلاند نامیده
میشود برنخورده‌ئی؟

دیرک استروف فریاد کشید:

- میخواهی بگوئی توهم میشناسیش؟

همسرش آهسته زمزمه کرد:

- همان حیوان‌را؟!

دیرک در حالیکه دستهای زنش را میبوسید با خنده گفت
- طفلك نازنین، چقدر از او متنفر است ... اما عجیب است تو
چطور و چه وقت با استریکلاند آشنا شده‌ئی؟
زن مانند کسیکه عقیده‌اش را ابراز میکند گفت:
- چقدر از این مرد بی‌قریبیت متنفرم!

دیرک باردیگر خندید و سپس چنین توضیح داد:

- یکروز او را بمنزلم دعوت کردم تا کارهای هنریم را تماشا کند.
وقتی آمد همه تابلوهای تمام‌شده‌ام را نشانم دادم.....
دیرک در حالیکه کمی ناراحت بنظر میرسید دنبال گفتارش
اضافه کرد:

- خاموش وبدون اظهار عقیده بتابلوهایم نگاه کرد. خیال کردم
اظهار عقیده‌اش را پایان تماشا موكول کرده‌است. بالاخره گفت «فقط
همین؟! خوب آمده بودم ۸۰ فرانك قرض بگیرم!
زن با تنفر بگفتار شوهرش افزود.

- دیرك هم بیچون وچرا آن را پرداخت .

دیرك بالحنی عذرخواهانه گفت :

- تقاضایش غیرمترقبه بود بطوریکه نتوانستم آنرا رد کنم ... پول رادر جیب گذاشت و فقط سری تکان داد و گفت «متشکرم» . و بعد بطرفه بیرون راه افتاد.

هنگام ادای این سخنان علائم هیرت شدیدی که مسخره انگیزه خنده آور بود برچهره دیرك نقش بسته بود سپس گفت :

- البته اگر از تابلوهایم انتقاد میکردیامیگفت مبتدل است رنجیده نمیشدم اما از اظهار نکردن عقیده اش خیلی عصبانی شدم .
مادام دیرك گفت :

- امیدوارم بازدیگر چشمم باین حیوان نیفتد .
دیرك در حالیکه سرور و نشاطش را باز یسافته بود : شانه ها را تکان داده گفت :

- بهر حال رفتار زننده و عجیب استریکلانده از این حقیقت که وی نقاش عالیقدر و نابغه می است ذره می نخواهد کاست .
من فریاد کشیده گفتم :

- حتما اینمرد آن استریکلاندهی که من میشناسم نیست .
- مردیست تنومند وقوی هیکل ، موهای سروریشش سرخ رنگ است چارلز استریکلانده نامیده میشود واز اهالی انگلیس است .

- آن هنگام که وی را دیده بودم ریش نمیگذاشت ... وتازه پنج سال بیش نیست که بنقاشی پرداخته است .

- درست خود اوست نقاش نابغه ایست .
- غیر ممکن است .

- هیچ سابقه دارد که من درباره همکارانم بغلطحکم کرده باشم؟

اطمینان میدهم که وی نقاشی نابغه و یکی از معجزات طبیعت است. من باین حقیقت اطمینان دارم و اگر صدسال بعد کسی از من و شما یاد کند فقط باین عنوان خواهد بود که ازدوستان چارلز استریکلاند بوده‌ایم. افکار و خیالات مختلف و حیرت‌آمیزی از ذهنم گذشتند آخرین گفتگوی خود را با چارلز استریکلاند بخاطر آوردم و از دیرک پرسیدم :

- کجا میتوان کارهای هنریش را مشاهده کرد؟ آیا باوج پیروزی رسیده است؟ منزلش کدام طرف است؟

- هنوز شهرت و موفقیتی کسب نکرده و فکر میکنم حتی بفروش یک تابلو از آثار خود هم موفق نشده باشد و اگر در محفلی از او صحبت کنید جز عبارات تحقیرآلود و خنده‌های مسخره‌آمیز از او و کارش چیزی نخواهید شنید منزلش را هم نمیدانم، اما میتوانم شما را بجایمی ببرم که او را ببینید. معمولاً ساعت هفت هر شب بکاباره‌می که در خیابان کلیشی واقع است میرود اگر مایل باشید شما را آنجا میبرم.

- فکر نمیکنم از دیدن من خوشحال شود زیرا این دیدار خاطره‌می رایبانش میآورد که دوست ندارد تکرار شود. با اینحال بدیدن او خواهم رفت... آیا ممکن است تابلوهایش را ببینم؟

- معمولاً کارش را بکسی نشان نمیدهد. اما تاجر تابلو فروش کم - بهضاعتی را میشناسم که دو سه اثر از آثار استریکلاند نزد اوست... ولی حتماً با اتفاق من بدیدن آن بیائید تا راز زیبایی و جمال و اصالتی را که در آن نهفته است برای شما تشریح کنم.

مادام دیرک با بیحوصلگی و اوقات تلخی گفت :

- دیرک! نمیفهمم چرا اینطور باحرارت و تحسین و هیجان از تابلو های مردی گفتگو میکنی که بتو بیحرمتی کرده است.

سپس روی سخن را بمن کرده گفت :

- روزی چند هلندی برای خرید تعدادی از تابلوهای شوهرم اینجا آمده بودند اما دیرک فقط کوشش میکرد آنها را بخرید چند تابلو از آثار این استریکلاند وقیح راضی کند ؟
 - عقیده شما در باره آثار او چیست ؟
 - تابلوهای وحشتناک و بدمنظری است .
 دیرک فریاد کشید :
 - عزیزم تو هنر اصیل رادرك نمیکنی .
 زن مسخره کنان گفت :

- دوستان هلندیت چطور ؟ مگر آنها از مشاهده آن چیزهای تهوع آور که بنام هنر اصیل نشانان میدادی عصبانی نشدند و نگفتند که تو مسخره شان کرده ای ؟ آیا هیچکس حاضر شدند حتی ۵ فرانك بابت بهای هر تابلو پردازند ؟

دیرک درحالیکه چهره اش از فرط هیجان و غضب میدرخشید گفت :
 - زیبایی حقیقی شئی ناچیزی که بازیچه بیندوقان قرار گیرد نیست بلکه گرانبهاترین گوهر دنیای هستی است گوهر عجیب و تابناکی است که هنرمند اصیل آن را از اعماق روح مضطرب و معذب خویش بدنیای بیرون میکشاند و هیچکس جز صاحبان روح حساس نمیتوانند ارزش این گوهر گرانبها رادرك کنند و از رنجهای هنرمند آگاهی یابند . محصول هنری اصیل سرودی آسمانی است که هنرمند آن را بر گوش آنها که میفهمند و عذاب روحیش را پیش از آنکه بر همه جهانیان آفتابی شود، درك میکنند فرومیخوانند .



فصل نهم

استریکلاند نقاش

بادیرك قرار گذاشتم شب بعد ساعت هفت بکا باره می که استریکلاند آنجا رفت و آمد دارد برویم . و بسیار متعجب شدم وقتی فهمیدم درست همان کاباره می است که در آن ، هنگام آخرین ملاقاتم با استریکلاند اسنت نوشیده بودم . همینکه بمقصد رسیدیم دیرك با انگشت بسمتی اشاره کرده گفت :

- آها ... درست خودش است .

هوا در آن شب ماه اکتبر گرم بود . میزها را خارج کاباره در پیاده روی پهن چیده بودند . نگاهی بمشتریان افکندم بی آنکه استریکلاند را دیده باشم . دیرك گفت :

- در آن گوشه مشغول بازی شطرنج است .

چشمم بمردی افتاد که روی صفحه شطرنج خم شده و چیزی جز کلاه بزرگ و ریش سرخ رنگش دیده نمیشد . بطرف او پیش رفتیم . دیرك صدا کرد :

- استریکلاند !

مرد سرش را بالا گرفت و گفت :

- هالو آقای چاق !

- بادوستی که مشتاق ملاقات تست بدیدنت آمده ام .

استریکلاند نظری سطحی بمن انداخت . مثل اینکه مرا نشناخت زیرا چند لحظه بعد بدون کلمه می حرف چشم بصفحه شطرنج دوخت . فقط یکبار ناگهان بدون آنکه سر بالا کند گفت :

- بشین وساکت باش .

سپس مهره‌ئی را تکان داد واحظه‌ئی بعد شش‌دانك حواسش متوجه بازی بود .

بیچاره دیرك بانگهای پریشان بجن می‌نگریست . اما من تبسمی کرده بگارسن دستور شراب دادم وسپس دقایقی را که استریکلاند مشغول بازی بود غنیمت شمرده بادقت او را برانداز کردم . ریش‌سرخ و بلندش قسمت پائین صورتش رامخفی میداشت .

موی سرش نیز بلند بود . اما بزرگترین تغییری که در وی حادث شده بود لاغری شدیدش بود . بطوریکه این لاغری بینیش را بزرگتر، چشمانش را وسیعتر واستخوان گونه‌هایش را آشکارتر مینمود . کتی را که ۵ سال پیش دیده بودم واکنون بکلی ژنده و کهنه ونسبت بجسم نحیفش گشادتر مینمود برخت‌آویز آویخته بود . دستهایش کثیف، لاغر واستخوانی بود وناخن‌های دراز داشت . معینا علی‌رغم لاغری ونزاری جسمش باز مانند غولی قوی هیکل بنظر می‌رسید .

بازی باپیروزی استریکلاند برحریف فرانسویش که قیمت مشروبات را پرداخت و بیرون رفت خاتمه یافت . استریکلاند ناگهان بسوی ما متوجه شده گفت :

- اکنون میتوانیم صحبت کنیم

دیرك درحالیکه چهره‌اش برافروخته بود گفت :

- یکی از دوستان را بدیدنت آورده‌ام

- قبلا این آقا را ندیده‌ام .

نمیدانم چرا این جمله را برزبان راند باآنکه درچشمهایش میخواندم که از اول نگاه مرا شناخته است اما این انکار آشنائی کوچکترین تاثیری در من ایجاد نکرد بآرامی گفتم :

- چند روز پیش همسرتان را دیدم و فکر میکنم بشنیدن آخرین خبرهایش مشتاق باشید.

چشمانش از نشاط برقی زد آهسته خندید و گفت :

- یاد میآورم شب خوشی را باهم گذرانده ایم چند سال از آن تاریخ میگذرد ؟

- پنج سال .

بگارسن دستور يك بطر ابسنت داد . دیرك در این اثنا شرح مفصلی از دوستی خود بامن و اینکه چگونه با تعجب پی بردیم هر يك از ما استریكلاند رامیشناسیم بیان کرد . اما استریكلاند- آنطور که بنظرم رسید- بگفتار دیرك توجهی نداشت و در افکار و خیالات خود فرورفته بود .

بالاخره دیرك بساعتش نگاهی کرد و گفت وقت رفتن است و پرسید من نیز همراهش خواهم آمد؟ سرم را بعلامت نفی تکان دادم چه امیدوار بودم هنگامیکه تنها با استریكلاند صحبت میکنم اطلاعات جدیدی بدست آورم .

پس از رفتن دیرك گفتم :

- استروف معتقد است که شما نقاش نابغه ای هستید .

- چه فایده ای دارد؟ منکه بعقاید دیگران اهمیتی نمیدهم .

- تابلوهای خود را نشانم میدهید ؟

- برای چه ؟

- شاید چندتا ای خریدم .

- و شاید من نفروختم !

تبسم کنان پرسیدم :

- معلوم میشود اوضاع مالیت خیلی رو بر اوست .

خنده کوتاهی کرد و گفت :

- مگر قیافه ثروتمندان را دارم؟
- برعکس مثل کسی هستی که عنقریب از گرسنگی میمیرد
- بله... نزدیک است از گرسنگی بمیرم.
- بنابراین برویم شامی صرف کنیم.
- آخر برای چه مرا مشمول احسان خود میکنید
- بآرامی در جواب گفتم
- بعلمت رحم و دلسوزی نیست زیرا برای من فرقی نمیکند زنده باشی یا از گرسنگی جان بسیاری.
- ازجا برخاست و گفت!
- خیلی خوب... برویم. احتیاج بسیاری بیک خوراک عالی دارم



او را در اختیار رستوران آزاد گذاشتم. بین راه یک روزنامه عصر خریدم و به مجرد ورود برستوران و دستور مشروب و غذا شروع بخواندن آن کردم و قتیکه مشغول مطالعه روزنامه بودم حس میکردم گاهگاه دزدانه بمن مینگردد. اما من خود را بی اعتنا وانمود میکردم میخواستم او را ناراحت و در نتیجه بحرف زدن مجبور کنم.

بالاخره هنگامیکه غذا در شرف اتمام بود پرسید:

- تو روزنامه اخبار مهمی است؟

در حالیکه آنرا تا میکردم و کناری میگذاشتم گفتم:

- دوست دارم انتقادات و اظهار نظرهایی را که درباره نمایشنامه

های جدید میشود مطالعه کنم.

- خیلی از این خوراک عالی لذت بردم.

- در این رستوران قهوه نیز میتوان یافت؟

- آری.

هر کدام سیگاری آتش زدیم و خاموش بکشیدن آن مشغول شدیم...
من با صبر و حوصله بسیار منتظر بودم او از خود و از وقایعی که در
این ۵ سال برایش رخ داده است صحبت کند سر انجام کوششم بشمر
رسید زیرا ناگهان پرسید :

- پس از آنکه آخرین بار از هم جدا شدیم چه اتفاقاتی برای شما رخ داد؟
بطور اختصار از کارهای خود و داستانها و نمایشنامه‌هایی که نوشته
بودم برای او حکایت کردم و درعین حال کوشیدم تا خود را نسبت بسرگذشت
و ماجرای او بی‌اعتنا نشان دهم تا مبادا در مقام محافظه کاری برآمده
حوادث و ماجراهای خویش را از من پنهان کند.
از قضا این تدبیرم مقرون بموفقیت گردید زیرا او بطیب خاطر
بشرح سرگذشت خویش پرداخت .

از گفتارش فهمیدم که دوستان پاریسیش هنوز متحیر مانده‌اند که
این مرد انگلیسی چگونه و با چه حوصله و بردباری مافوق طاقتی توانسته
است چنین زندگی مسکنت باری را تحمل کند. برای او هیچ اهمیتی
نداشت یکروز بخورد و چند روز گرسنه باشد. با سودگسی و راحت
خویش توجهی نمیکرد و در اطاقی که بی‌شبهات بنحرفه‌ئی نبود و حتی برای
اقامت سک نیز مناسب بنظر نمیرسید زندگی میکرد. اگر چه مردی
سخت شهوانی بود معهنا باین قسمت چندان توجهی نداشت چند ماهی
مثل پارسایان میگذراند و سپس برای چند روز بفعالیت جنسی عجیب و
وحشت آوری میپرداخت. انگار میکوشید جسدش را از زیر بار سنگین و
طاقت فرسائی که جسمش را در قید و بند کرده صفای روح و پاکتی
ضمیرش را کدر مینمود آزاد کند .

وقتی که اندک ذخیره مالیش پایان یافت با سخت‌ترین دوره زندگی
خود مواجه گردید حتی از فروش یک تابلو نیز عاجز مانده بود البته فکر

میکنم چندان کوششی هم در راه فروش آن ظاهر نمیکرد. و ناچار بهر وسیله‌ئی متشبث میگردید تا کمی پول بدست آورده شیخ مخوف مرک را که متعاقب گرسنگی تهدیدش میکرد براند.

گاهی بعضی از مسافرین انگلیسی برمیخورد و بعنوان راهنما آنها را بکافه رستورانها و مجالس مخفیانه‌ئی که در آنجا زنان لخت مادرزاد میرقصند میبرد... و برای من حکایت کرد که چگونه بعضی ساعات گرسنه در خیابان مادلین پرسه میزد و منتظر یافتن مسافری انگلیسی بود تا وظیفه راهنما را درباره او انجام دهد. بالاخره سرانجام موفق شد در یک شرکت داروئی کاری بدست آورده در مقابل مزد هفتگی ناچیزی تابلوهای تبلیغاتی رسم کند.

در خلال این مدت حتی یکروز هم از نقاشی غافل نگردید. بخاطر تهیه رنگ و قلم‌مو و پارچه برای نقاشی و نج گرسنگی را تحمل میکرد. روزهای اول بزحمت چیزی میکشید و پس از آنکه معلم اول وی را ترک گفت دیگر حاضر نشد پیش کسی شاگردی کند. ناچار بتهائی در پی کشف اسرار این هنر برآمد و مشکلات نوروسایه و رنگ آمیزی را بهمت خویش حل کرد همان مشکلاتی که حل آن، قرنها کوشش افراد بشر را بخود اختصاص داده بود. ظاهراً بسوی هدف یعنی میشتافت اما نمیدانستم آن هدف چیست و شاید خودش نیز نمیدانست. مثل کسی بود که در عالمی رویا آمیز بسر میبرد. باشور و حرارت بسیار نقاشی میکرد و چیزی جز محرکی که او را بتجسم حالات و عواطفش بر میانگیخت احساس نمیکرد. پس از پایان ترسیم هنگامیکه سوزش این التهاب فرو می نشست تابلورا بگوشه‌ئی میافکند و دیگر بآن کوچکترین توجهی نمیکرد. او بتابلو فقط از نقطه نظر وسیله‌ئی مینگریست که میتواند هیجانات وحشت آورش را در آن فروریزد. هیجاناتی که آنی راحتش نمیکنداشتند مگر وقتیکه

آنها را بشکل رنگها و سایه‌ها مجسم کند .

با اینحال هیچوقت از کار خویش رضایتی احساس نمی‌کرد و آن را
کوششهایی مقدماتی مینامید برای تصویر آن مناظر عجیب و غریبی که
مقابل چشمانش مجسم می‌گردید .

از او پرسیدم :

- چرا تابلوهای خود را بنمایشگاههای هنری نمی‌فرستید تا اقلا ار
عقیده مردم اطلاع یابید ؟

با آهنگی که بی‌اندازه تحقیرآمیز مینمود گفت :

- بخاطر رضایت مردم نقاشی نمیکنم .

- فقط عقیده مردم است که هنرمند را باوج شهرت میرساند و آنگهی

هنرمندی نمیتوان یافت که بهر وسیله شده در پی اشتها نباشد .

- هنرمند واقعی کسی است که شهرت خود بدنبال او میشتابد . چنین

شخص بعقاید مردم اهمیتی نمیدهد زیرا در آثارش اسراری نهفته است

که جز عده مخصوصی از صاحبان نبوغ و قریحه کسی آنرا درک نمیکند

- آیا از مشاهده اشخاص ناشناسی که تحت تاثیر هنرت واقع شده

از تو صحبت میکنند و از نبوغت بهیچان می‌آیند خشنود نمیشود ؟ همه

مردم قدرت را دوست دارند و هیچکس بهتر از هنرمند نمیتواند احساسات

مردم را برانگیزد و آنها را بمحبت یا تاتر و تمسخر وادارد .

- اینها تصورات پوچی بیش نیست .

- پس چرا بمنظور ترسیم بهتر کوشش میکنید؟

- عملا در این فکر نیستم فقط میکوشم آنچه را که چشم و دلم در

آن واحد می‌بیند ترسیم کنم .

- آیا ممکن است نویسنده‌ی دریک جزیره دور افتاده بفکر نوشتن

داستانهایی بیفتد که جز خود کسی آنرا نخواهد خواند ؟

لحظه‌ئی خاموش شد و سپس با آهنگ رؤیاآلودی گفت :

- گاه آرزو میکنم کاش درجزیره بکری که دست انسان ببدان نرسیده و امواج بی‌پایان از هر سو آن را احاطه کرده است میزیستم در آنجا میتوانستم میان دره‌ئی سبز و پرگل که از هر سو بجزنگلهای دست نخورده منتهی میشود و ستارگان از آسمان صاف بر آن چشمک میزنند آسوده زندگی کنم و آنطور که شایسته است از طبیعت نقاشی کنم و روحم را از زیباییهایش سیراب کرده آنچه را که سالهاست در دربی آن میگردم بیابم .

درحقیقت با این عبارات او توانسته بود منظور خود را چنانکه باید ادا کند اما من از جملات مقطع و اشارات دست و حرکت عضلات چهره‌اش مقصود او را درک کردم و سرانجام گفتم :

- بنظر شما چنین هدفی لیاقت آن داشت که ۵ سال تمام رادر منتهای بدبختی و فلاکت بسربرید ؟

ابلهانه بمن نگریست مثل اینکه مقصودم را درک نکرده بود بعنوان توضیح گفتم :

- آیا این هدف بآن میارزید که زندگی آسوده و راحت خویش را که در لندن بین زن و فرزندانش و دوستان داشتید فدا کنید؟ در آن هنگام مردی خوشبخت و توانگر بودید اکنون چه اختلاف بارزی بین آن زندگی و این وضع فلاکت‌بار بچشم میخورد اگر میتوانستید پنجسال بعقب باز - گردید آیا بازهم مرتکب این خطا میشدید ؟

- بدون هیچ تردید !

- میدانید که از حال زن و بچه های خود چیزی نپرسیده‌اید ؟ مگر

آنها را بکلی از یاد برده‌اید ؟

- آری

- درست وبا صراحت بگوئید . آیا هیچوقت از این همه بدبختی که برای آنها تهیه کردید احساس پشیمانی کرده اید ؟
سرش را با تبسم تکان داد . گفتم :

- بدون شبهه هیچوقت نمیتوانید خاطرات گذشته را بکلی از یاد ببرید . منظور من خاطرات هفت یا هشت سال پیش نیست ... بلکه خیلی دورتر از اینها ... اولین روزی که باهمسر خود آشنا شدید ... اولین باری که احساس عشق کردید ... بالاخره شب زفاف ... روزی که پسران روبرت بدنیا آمد ... آیا بیاد میآورید هنگامیکه اولین بار همسران رادر آغوش فشرده بوسیدید چه سعادتى درخود احساس کردید ؟
- من بخاطرات گذشته نمی‌اندیشم . فقط بفکر حال و آینده پایدار خود هستم .

لحظه‌نى برای پاسخ گفتن باین جواب بفکر فرو رفتم ... اندیشیدم بحقیقت افکار او پی برده‌ام از اینجهت پرسیدم :

- آیا از این حرف میتوان فهمید که شما خیلی سعادتمندید ؟
لحظه‌نى خاوش ماندم و با نگاهی گیج و مبہوت بـ او نگریستم .
وقتی چشمهایمان بهم افتاد باتبسمی مرموز گفت :

- مثل اینکه ازوضع من ناراضی بنظر میرسید .

- میخواهم حالات روحی شمارا مورد مطالعه قراردهم .

- بحکم شغلتنان که نویسندگی است ؟

- آری

- وهمین موضوع است که مرا بمعاشرت باشما امیدوار میسازد .

بار دیگر سکوت حکمفرما گردید ... وچون باز لبخندی برلبانش مشاهده کردم پرسیدم :

- از وقتی که پیاریس آمده اید عاشق شده اید ؟

- وقت پرداختن باین امور میتدل راندارم ... زندگی خیلی تنگتر
از آنست که عشق و هنر هر دو در آن بگنجد .
- اما قیافه تان باشخاص پرهیزکار شباهتی ندارد .
- تمایلات جنسی تنفر مخصوصی درمن ایجاد میکنند .
- پس آنچه که طبیعت انسانی نامیده میشود بنظر شما فقط بار
سنگینسی است !

- از این سؤالات احمقانه چه منظوری دارید؟

- حرفهای شما را باور نکرده ام

- پس بسیار احمقید

تبسمی کرده گفتم :

- اکنون واقع را بگویم... فکر میکنم چند ماهی را بدون اینکه
تمایلی جنسی درخود احساس کنید میگذرانید واز این حقیقت بسیار شادمان
میشوید وخیال میکنید که بکلی از عذاب این بار سنگین نجات یافته اید.
و تصور میکنید در فراز آسمانها بگردش پرداخته اید و حال آنکه در
میان گل ولجن راه مییمائید ... ناگهان رغبت شدیدی برای فروشدن
در این منجلات احساس میکنید ... آنوقت زنی را که خشن ترین هیجانان
جنسی دروی تمرکز یافته است اختیار کرده مانند درنده بی هاربروی او
میجهید ... و در اعماق آتش فروزان شهوات فرو میروید ... آری چند
لحظه قبل بدون آنکه خود آگاه باشید اینگونه بامن صحبت کرده اید...
وقتی که از بند شهوت رهائی یافتید خیال میکنید پاک و منزله اید و میتوانید
از زیبائیهای طبیعت در کمال صفا بهره مند شوید .. و فکر میکنید روحتان
بانغمه سرائی پرندگان و زمزمه درختان و غرش آب نهرها هماهنگی میکند...
آیا ممکن است علت این تناقض طبیعی خودتان را برای من تشریح کنید؟
چشمهایش تاهنگامیکه از صحبت باز ایستادم در چشم من بود آنگاه
چهره اش را که علائم مرموز عجیبی در آن نقش بسته بود از من گردانید.
خیال کردم مقابل خود مردی را که مشرف بمرک است و عذاب وحشتناکی
را تحمل میکند می بینم ... خاموش بود ... در اینوقت پی بردم که گفتار
ما پایان رسیده است .

فصل دهم

عجایب هنر

چون در پاریس ماندگار شدم شروع بتألیف نمایشنامه می کردم . زندگی مرتب و منظمی را آغاز نمودم . صبحگاه میتو شتم و اوقاتی از بعد از ظهر را با گردش در باغهای لوکزامبورگ یا تماشای موزه لوور و با قدم زدن در ساحل سن آنجا که کتابهای مستعمل را ورق میزدیم ، سپری میکردم . شبهارا گاه در تئاتر و گاه در صحبت دوستان میگذراندم . سعادت بخش ترین شبهای من وقتی بود که در مصاحبت دوست پاکدامم دیرک استروف و همسر لطیف و نازنینش بلانش در کالگامه مجلش میگذشتم . بلانش مطابق معهود خاموش و ساکت بود . اگر چه سرور و شادمانی خود را از دیدار من ابراز میداشت . زیرا کمتر با هموطنان انگلیسی مصادف میگردید . بیشتر اوقات حس میکردم میکوشد راز مبهمی را با سکوت خویش از مردم پنهان کند . دیرک از ابراز تحسین و افتخار نسبت بهمسرش و اظهار سعادت و عشق بی اندازه اش نسبت با خودداری نمیکرد . کم کم احساس کردم که دیرک خوشبخت ترین شوهر این جهان است . بسیاری اوقات مرا بشام دعوت میکرد . غذا با وجود سادگی چون ولیمه می شاهانه بنظرم میرسید . بیشتر اوقات از قطعات گوشت سرخ شده همراه ماکارونی که دیرک در تهیه آن بیشتر از ترسیم تابلوهای مبتدلش مهارت داشت تشکیل میشد . کنار میز غذا می نشستیم و خندان و شادمان بخوردن آن میپرداختم و سپس بانوشیدن دو بطر شراب قرمز

محصول فرانسه بخوردن پایان میدادیم . وبعد نوبت قهوه میرسید و دنبال سیگاری دود میکردیم . آنگاه من و بلاش خاموش بشنیدن آخرین حکایات مضحک و مسخره انگیزی که در پیرامون دیرک درست کرده بودند و خود دیرک آنها را با اینکه قربانی آن بود با آب و تاب بیان میداشت مشغول میشدیم . بیاد میآورم شپی هنگامیکه دیرک شرح مفصلی درباره یکی از این حکایات بیان میکرد : زنش گفت :

- دیرک ! از اینکه مسخره و مضحکه محافل هنری شده‌ای احساس سعادت میکنی ؟

جواب دیرک فقط آن بود که بیدرنک ببوسین دستها و گردن زنش پرداخت و چهره او را از شرم گلگون تر کرد .

یکشب دیرک مرا پیش تاجر تابلو فروشی که میگفت سه تابلو از آثار استریکلاند نزد اوست برد و چقدر متاسف شدم وقتی که فهمیدم استریکلاند تابلوهای خود را بدون هیچ علت معقولی پس گرفته است تاجر گفت :

- من بهیچوجه از این واقعه متاسف نیستم تابلوها را فقط بعنوان دلسوزی پذیرفته بودم . این تابلوها بکلی عاری از امتیازات هنری بود و چه بسا که من هم مورد تمسخر تماشاچیان که با استهزاء بآن اشاره میکردند واقع میشدم . و فکر میکنم شما هم آقای دیرک با عقیده من موافق باشید .

دیرک با حرارت بسیار گفت :

- بشرافتم قسم که در همه پاریس و بلکه در سراسر جهان امروز نقاش نابغه‌ای مثل چارلز استریکلاند دیده نمیشود . گنج گرانبهایی را از دست دادید . این تابلوهایی که آنرا مبتدل خیال میکردید و حتی حاضر بودید بچند فرانک بفروشید بزودی قیمت آن بهزاران لیره بالغ میگردد .

فراموش نکنید که مونه نیز هنگام حیات با همین فاجعه دست بگریبان بود اما وقتی که وفات یافت موزه‌های جهانی و دوستان ارجمند جمع تابلوهای اصیل برای خریدن آثارش سرودست میشکستند.

تاجر در جواب گفت:

- آری... اما در پاریس اشخاص بسیاری هستند که بهتر از مونه نقاشی میکنند با اینحال هیچکس را برای خرید تابلوهای خود نمی‌یابند. انسان که نمیتواند آینده هنر را پیش‌بینی کند اما به‌رحال آنچه که مسلم است اینست که دوست‌شما استریکلاند از ذوق هنری بی‌بهره است و همه منتقدین هم با استثنای شما بامن هم عقیده‌اند.

- از کجا بوجود ذوق و هنر در یک نقاش حکم میکنید؟

- از راه موفقیتی که بچنگ می‌آورد

در یک فریاد کشید:

- بنابراین من نقاش موفق هستم. اما خود اعتراف میکنم که ابتدا استعدادی ندارم و حتی شاگرد استریکلاند هم نمیشوم.

سپس متوجه من شده گفت:

- بیا پیش از اینکه کنترل اعصابم را از دست بدهم از اینجا برویم.

همین مردمند که موجب خاموشی شعله نبوغ در روح نوابغ میشوند.



گاهگاهی استریکلاند را میدیدم و بعضی اوقات با او بی‌بازی شطرنج مشغول میشدم. اخلاق متغیری داشت. گاه خاموش مانند اشخاص گیج می‌نشست. گویی هیچکس را نمیدید و یا وجود کسی را حس نمیکرد. بعضی اوقات بسیار شاد و خندان بود و از پر حرفی دست‌بردار نبود اگر چه خوب و با مهارت صحبت نمیکرد اما خوب میدانست که چگونه مردم را بیاد ریشخند بگیرد و آنچه را که در دل نسبت بآنها احساس میکند

بیان کند. بعقاید مردم درباره خودش اهمیتی نمیداد و از رنجاندن آنها بوسیده نیش‌زبان خودداری نمیکرد. مخصوصاً از آزار و مسخره دیرک استروف لذت بسیاری میبرد. گاهی دیرک عصبانیت می‌شد و قسم می‌خورد با او سخت نزاع کند. اما چیزی نمیگذاشت که خود پیش او می‌آمد گوئی در وجود استریکلاندقه‌ئی مغناطیسی نهفته بود که آن نقاش چاق و خوش‌قلب را برخلاف میل باطنش بسوی خویش میکشید. نمیدانم چرا استریکلاند بدوستی با من علاقمند بود و از ارتکاب اعمال و رفتاری که موجب عصبانیت من میشد خودداری میکرد. یکروز پیش من آمد و از من صدفرانک قرض خواست با او گفتم:

- این دیگر باین زودیها ممکن نیست.

- چرا؟

- برای اینکه بیدبختی و سرنوشت تو اهمیت نمیدهم.

- آخر وضع مالیم خیلی بداست.

- بجهنم... بمن چه!؟

- آخر اگر از گرسنگی بمیرم برای تو مهم نیست؟

- برای چه مهم باشد؟

لحظه‌ئی در حالیکه دست بموهای چانه‌اش میکشید بمن نگریست و وقتی دید میخندم باچشمهائی که برق عجیبی در آن میدرخشید گفت:

- لعنت بر شیطان چه چیز ترا بخنده واداشته است؟

- بوضع عجیب تو در اجتماع میخندم. تو معتقدی که هر انسانی در

برابر تو وظیفه‌ئی دارد اما خودت هیچ وظیفه‌ئی درمقابل آنان نداری.

- آیا اگر اکنون پس از آنکه بسبب عجز از پرداخت اجاره‌اطلاق

ببرت شدن بکنار خیابان تهدید شده‌ام، خودم را بطغاب بیاویزم هیچ

عذابی وجدانت آزار نمیدهد؟

- نه... هرگز وجدانم معذب نمیشود... آخر برای چه ؟
 خنده کوتاهی کرد و گفت !
- خودت را گول میزنی... اگر خود را بکشم سرتاسر عمر بشیمان
 و معذب خواهی بود .
- بسیار خوب... امتحان کن خواهیم دید .
 در چشمهایش تبسمی درخشید و با ناراحتی روی صندلی جا بجا شد .
 من ناگهان گفتم !
- میل داری يك دست شطرنج بازی کنیم ؟
 - مانعی ندارد .
- و پس از آنکه کنار صفحه شطرنج نشستیم و بیازای پرداختیم گفتم :
 - واقعا خیال میکردی این مبلغ را بتو خواهم داد ؟
 - هیچ سببی برای رد این درخواست نمیدیدم
 - و راستی که متعجبم میکنی
 - چرا ؟
- نظرم درباره تو اشتباه بود . خیال میکردم برخلاف دیگران هیچ
 وقت رحم و انصاف سرت نمیشود . هیچگاه فکر نمیکردم تو هم روزی
 برای برانگیختن حس ترحم و شفقتم تلاش کنی .
- اگر ترحم ترا برانگیختم برای این بود که حقیرت میشردم .
 خندیدم و گفتم :
 - بنا بر این باید ...
- و سپس گرم بازی شدیم و وقتی که بازی پایان رسید گفتم :
 - گوش کن ... اگر واقعا وضع مالیت خیلی خراب است بگذار
 تا بلوهایت را بینم و بعد مقداری را که خواستی بتو قرض بدهم .
 - گم شو !

از جا برخاست. کوشید برود اما من متوقفش کردم و در حالیکه لبخندی بر لب داشتم گفتم:

- صبر کن پول ابسنت را نپرداخته‌ئی .

سیلی از فحش و ناسزا نثار من کرد سپس پول مشروب را روی میز پرت کرد و خود زوزه کنان در حالیکه اصلاً بیشتش هم نگاه نمی‌کرد بیرون رفت .

چند روزی بی‌آنکه او را ملاقات کنم گذشت . . . تا اینکه يك شب هنگامیکه در همان کافه مشغول مطالعه روزنامه بودم ناگهان استریکلاند بطرف من آمد و کنارم پشت میز نشست . بالحنی ریشخند آمیز گفتم:

- هنوز که خودت را بطناب نیاویخته‌ئی ؟

- خیر . . . کاری بدست آورده‌ام و اکنون در ازاء ۸ لیره مشغول ترسیم تصویری از يك تاجر وسایل بهداشت فروش هستم .
با تعجب گفتم :

- چگونه توانستی این کار را بدست آوری ؟

زن نانوا که من مشتری هستم وقتی که فهمید این تاجر در جستجوی نقاشی است که تصویری رنگی از او بکشد مرا باو معرفی کرد منم در عوض هشتاد فرانك باو پاداش دادم . (۱)

- قیافه این تاجر چگونه است ؟

- خیلی جالب صورتی چاق و سرخ مثل ران گوسفند دارد . . .
بر گونه راستش خال بزرگی است که چندتا موی طویل در آن روئیده است .
استریکلاند باخوشحالی و سرور بسیار گفتگو میکرد . . . مخصوصاً

(۱) - این تابلو در شهر لیل پیش يك تاجر پارچه فروش بود که هنگام حمله آلمانیها در جنگ جهانی اول و محاصره شهر از آنجا گریخت تابلو اکنون در موزه ملی شهر استکهلم قرار دارد .

قلب‌زُن

-۱۰۲-

نشاطش وقتی بحد کمال رسید که تصادفاً دیرك استروف بیچاره واز همه جا بیخبر هم پیش ما آمد. در این وقت بود که استریکلاند بنای مسخره کردن او را نهاد و بسا اقسام متلك ها و ریشخند ها سر بسرش گذاشت. دیرك که ناگهان بارگباری از تمسخر و استهزاء مصادف گردیده بود در چهره اش علائم تعجب آمیخته بارنج و سرزنش نقش بست و یکباره اشك از چشمانش سرازیر گردید . . . و ما علی رغم این وضع نزدیک بود از خنده روده بر شویم زیرا دیرك متأسفانه یکی از آن تیره بختانی بود که مشاهده رنجها و تأثرات واقعی آنان انسان را بخنده وادار میکند.



فصل یازدهم

بدبختی

چند روز بعد، تعطیلات عید میلاد فرا رسید، دیرک استروف اصرار کرد که با او و همسرش در جشنی که بهمین مناسبت در کارگاه مجلش ترتیب میداد شرکت کنم. کارگاه نقاشی بادرخت عید زینت یافته و سر میز انواع واقسام غذاها و مشروبات گرانبها بچشم میخورد. دوسه هفته بود که هیچیک از ما استریکلاند را ندیده بودیم زیرا من سرگرم مصاحبت باپاره‌ئی از دوستان بودم که برای گذراندن ایام عید بیاریس آمده بودند. دیرک استروف هم در آخرین ملاقات قسم یاد کرده بود که رابطه خویش را با استریکلاند قطع کند. اما این مرد تیره‌بخت پاکدل روز پیش از عید نزد من آمد و باشرم واضطراب گفت:

— هرگز تاوقتی که استریکلاند در جشن نباشد نمیتوانم نشاطی احساس کنم.

تبسم کنان باو نگریستم و بشوخی گفتم:

— گویا، بقرار نیش زبانش شده‌ئی؟

— نقاش اصیل و هنرمندی است. وزندگی هنرمندان خالی از این گونه

عیوب و عجایب نیست.

— بسیار خوب... پس چرا پیش او نمیروی و دعوتش نمیکنی؟

— میخواهم تو هم بامن بیائی و برای آشتی ما دونفر وساطت کنی.

باتفاق دیرک بکاباره خیابان کلیشی رفتیم و در آنجا بیک نقاش

فرانسوی که معمولا با استریکلاند شطرنج بازی میکرد برخوردیم. وقتی

که در باره چارلز از او پرسش کردیم باحزن و اندوه پاسخ داد :

- بیمار است . . . مگر نمیدانستید ؟

- راست میگوئید ؟

- کاملاً . . . وضعیت خیلی خطرناک است .

رنک از چهره دیرک پرید و باسرزنش گفت :

- چرا جریان را برای من ننوشتی ؟ باید هم اکنون بیانات او برویم منزلش کجاست ؟

- نمیدانم .

اضطراب دیرک بیشتر شد و گفت :

- احتمال دارد بعیرد بی آنکه کسی از مرگش آگسah شود. این دیگر خیلی بد است . . . من نمیتوانم تصور چنین چیزی را بخاطرم راه دهم . . . باید هم اکنون او را پیدا کنم .

خواستم بدیرک بفهمانم که یافتن استریکلاند در شهر بزرگ و شلوغی مثل پاریس از محالات است اما او گفت :

- بهتر است وقت را تلف نکنیم میترسم دیر بشود .

- بیا قدری آرام وبدون عجله در این امر بیندیشیم .

یگانه آدرسی که از استریکلاند میدانستم مسافرخانه دوبلگر بود که از مدت‌ها پیش آنجا را ترک کرده جای دیگری رفته بود. در آن مسافرخانه هیچکس از آدرس جدید او خبری نداشت زیرا استریکلاند همیشه کوشش داشت محل اقامت خود را از مردم پنهان کند. اما من ناگهان بیاد آوردم که وی بوسیله زن نانوا، موفق شده بود تابلویی از یک تاجر رسم کند. از اینجهت بفکر رسیدم که در جدول راهنما، اسامی مغازه‌های نانوائی را که در محلات فقیرنشین همین حدود واقع است یادداشت کنم و بس از یافتن آدرس این نانوائیها، باتفاق

دیرک بهمه آنها سر بکشیم و از محل اقامت چارلز استریکلاند جویا شویم. این فکر قرین موفقیت گردید زیرا در چهارمین مغازه خانم نانوا را یافتیم و وی گفت که استریکلاند را میشناسد و هر روز برایش نان میبرد. آنگاه با دست بطرف منزل ویران و کهنه‌سی که چندان از مغازه دور نبود اشاره کرد و گفت آنجا در اطافی که روی بام واقع است زندگی میکند.

بطرف آن منزل راه افتادیم و از دربان راجع بامتریکلاند پرسیدم گفت در اطافی که بالای بام واقع است اقامت دارد. دیرک پرسید :
- آیا بیمار است؟

دربان شانه‌ها را از روی بی‌اعتنائی تکان داده گفت :

- شاید زیرا اکنون دو هفته است او را ندیده‌ام.

دیرک درحالیکه از من پیشی گرفته بود باشتاب از پله‌های تاریک بطرف بالا دوید. وقتی که بیام خانه رسیدیم جلو در اطافی که بی شباهت بمحل آشغال و خاک‌روبه ریزی نبود توقف کرد و سپس بطرف من متوجه شده باچهره‌ئی که رنگش سخت پریده بود گفت :

- راستی اگر او را مرده یافتیم تکلیف ما چه خواهد بود ؟

- غیر ممکن است . . . هرگز مرگ را بشیره بختی مثل او طمع نیست.

در را زدم اما جوابی نشنیدم. باچفت و رفتیم بالاخره در گشوده شد و من درحالیکه استروف دنبالم بود وارد اطاق تاریک و درخمه‌مانندی شدم که سقفی شیب دار داشت و از سوراخ کوچکی نوری اندک بدرون آن میتابید .

صدا کردم : « استریکلاند ! »

جوابی نشنیدم. در خود اضطرابی احساس کردم. استروف پشت‌سرم

ایستاده از ترس سراسر بدنش میلرزید و دندانهایش باصدائی که شنیده

میشد بهم میخورد. پیش از آنکه کبریتی روشن کنم اندکی درنگ کردم کردم و سپس در نور لرزان کبریت تختخواب کوچکی را در گوشه اطاق دیدم و بالای آن جسد بیحرکتی را احساس کردم. ناگهان صدای استریکلاند را شنیدم که میگفت:

- احمقها هیچکدام شمع ندارید؟ شمع نزدیک تختخواب است -
از شنیدن صدای استریکلاند لرزه براندامم افتاد صدایش گوئی
از ته قبر برمیخاست، دیرک استروف فریاد کشید:
- خدای من .. خیال میکردم مرده‌ئی!

کبریت دیگری آتش زدم و در پناه نور مات و پریده رنگ آن متوجه شدم که اطاق بدو قسمت تقسیم شده است در یک قسمت تختخواب و در قسمت دیگر آتلیه‌اش قرار داشت و در آن لوازم نقاشی و بعضی از تابلوهایش که از پشت بردیوار تکیه داشت بچشم میخورد در اطاق فرش و بخاری دیده نمیشد، فقط میز کهنه‌ئی که روی آن وسایل نقاشی و مقداری آت و آشغال چیده شده بود وجود داشت. استریکلاند بطرز ناراحتی روی تختخواب دراز کشیده بود ناراحت از این لحاظ که تختخواب برای اندام طولیل و قشورش کوچک بود و او برای اینکه بدنش را گرم کند همه لباسهای کهنه و ژنده‌اش را بروی خود کشیده بود. از نگاه اول پی بردم که حرارت بدنش بالا رفته تب دارد. استروف زود بطرف او هتافت و با آهنگی که از شرم و اضطرابش حکایت میکرد گفت:

- آه دوست بیچاره‌ام ترا چه شده؟ من فقط امروز فهمیدم بیمار شده‌ئی .. چرا کسی را بدن‌بالم نفرستادی؟ میباید دانسته باشی که من از صرف همه دارائی و اموالم در راه تو مضایقه نمیکنم. آیا از من بخاطر اینکه شوخی و مزاحمت را با آغوش باز استقبال نمیکنم عصبانی شده‌ئی؟
- برو گمشو!

— بسیار خوب... دوست من... الساعه خواهم رفت اما بگذار قدری از تو مواظبت کنم. سپس از روی درد و آزرده‌گی بدورو برخویش نگاهی کرد بعد پتوی استریکلاند را که خاموش و ناتوان و خشمگین دراز کشیده بود مرتب کرد، من بآرامی ایستاده بمریض مینگریستم بالاخره باصدائی که مشرف بهلاکت بود گفت:

— اگر میخواهی خدمتی انجام دهی... هرچه زودتر برایم قدری شیر بیاور این در روز آخر را بدون آنکه قدرت حرکت داشته باشم گذرانده‌ام.

يك بطری خالی مخصوص شیر کنار تختخواب دیده میشد که کنار آن تکه‌های ریز نان خشک روی بشقابی کهنه قرار داشت. دیرک باترس ولرز گفت:

— دو روز است چیزی نخورده‌ئی؟

— آری!

— آه خداوندا... دو روز بدون نان و مشروب!

— در این مدت فقط با آب زندگی میکرده‌ام.

و سپس چشمهایش را بطرف ظرف آب بزرگی گرداند که کنار تختخواب در دسترسش قرار داشت

استروف باشور و هیجان گفت:

— الساعه برایت شیر میآورم... چیز دیگری نمیخواهی؟

من بوی یاد آور شدم که درجه و کمی انگسور و قدری نان هم باخود بیاورد و آن مرد خوش قلب برای فراهم کردن این اشیاء بسرعت بیرون شتافت.

استریکلاند گفت: «آه چه احمق بی‌شعوری!»

وقتی که نبضش را گرفتم دریاقتم تند میزند. سئوالاتی از وی

یرسیدم که در جواب چهره اش را بطرف دیوار گردانده خاموش ماند.
دیگر کاری نمی توانستم کرد جز اینکه ساکت منتظر بمانم. یک ربع
بعد دیرک نفس زنان آمد. نان و انگور و شیر و درجه و یک بخاری
و مقداری شیر و عصاره گوشت باخود آورده بود و بلا این عمل ثابت
کرد که مردی فعال و بسیار دور اندیش است دیگر لحظه ای معطل نشدیم
فوراً نان و شیر و انگور را باستریکلاند خوراندیم و چون حرارت بدنش
را اندازه گرفتیم دریافتیم ۴۰ درجه است و آنگاه پی بردم که وضع
مزاجش جنأ و خیم است.



فصل دوازدهم

نهایت جوانمردی

چون قدری خیالمان از بابت استریکلاند جمع شد او راجحال خود گذاشته از آنجا بیرون آمدم دیرک خیال داشت بمنزلش باز گردد در حالیکه من آوردن طبیعی را بر بالین بیمار بمنظور معالجه ضروری میدانستم. اما همینکه بخیا بان، آنجائیکه برخلاف آن دخمه کثیف و فاسد هوای پاک و سالم جریان داشت رسیدیم دیرک دستم را گرفت و از من تقاضا کرد بسا وی بکار گاهش بیایم بنظرم رسید که او خیال دارد کار مهمی را انجام دهد. چاره‌ئی جز قبول درخواستش نیافتم و با او بکارگاهش رفتم. بلا نش غذا را حاضر و آماده کرده بود دیرک بسمت او پیش رفته گفت:

— عزیزم، میخواهم در حق من خدمتی انجام دهی.

همسرش بانگاهی شاد و استفهام آمیز بوی نگریست. در چهره سرخ دیرک قطرات عرق و آثار شرم و خجلت میدرخشید دردنبال گفتارش افزود:

— استریکلاند شدیداً بیمار است... هر لحظه ممکن است بمیرد..

میخواهم او را اینجا بیاورم تا از او بمنظور معالجه پرستاری کنیم.

زن دستها را بسرعت بالا برد و در حالیکه چهره‌اش از شدت نفرت برافروخته بود گفت:

— نه... نه...

— آخر عزیزم چطور او را در این حالت رها میکنی.. او بکلی از

حرکت باز مانده است و من از شدت نگرانی و فکرو خیال نمیتوانم

لحظه‌ای بخواب روم .

- من مانع مواظبت و پرستاری تواز او نیستم . روزها هر وقت که دلت خواست باو سری بزنی . آهنگ صدایش هنگامیکه این کلمات را ادا میکرد سرد و معصوم بود . شوهرش از نو بنای عجز و التماس گذاشت :

- آخر ممکن است بمیرد .

- بجهنم ... بماچه مربوط است

دیرک از فرط دهشت دهانش را گشود . و شروع بپاک کردن عرق چهره اش کرد سپس بطرف من نگریست باین امید که من نیز از او طرفداری کنم . اما من چیزی برای گفتن نیافتم و او بار دیگر شروع بسخن کرد گوئی باخودش حرف میزد :

- نقاش یزرگی است .

- بمن چه ... من از او متنفرم .

- آه عزیز من ... فرشته من ... حتماً آنچه میگوئی توجیهی نداری من از تو التماس میکنم اجازه بدهی او را اینجا بیاورم .. ما میتوانیم وسایل آسایش و معالجه او را فراهم کنیم شاید توانستیم از جنگال مرگ نجاتش دهیم . او که در چنین حال ضعف و ناتوانی نمیتواند بما آسیبی برساند . الساعه همه کوششم راصرف کرده برای او در کارگاه تختخوابی میگذارم . آخر خدا را خوش نمیآید که بگذاریم مثل سگ ولگردی جان سپارد و بعلاوه از ساده ترین اصول رحم و انسانیت هم بدور است

- چرا بیکی از بیمارستانهایش نمیبیری ؟

- بیمارستان ! او بمواظبت و پرستاری قلبهائی رفوف و مهربان بیشتر احتیاج دارد حالتش بسیار وخیم است و نیازمند بتوجه و مراقبت مخصوص میباشد در تمام این اوقات من خاموش ایستاده آنچه را که بین زن و شوهر میگذشت بدقت بررسی میکردم موضوعی که بسی متعجبم کرد هیچان

شدیدی بود که عارض بلانش گردیده بود دستپایش هنگامیکه میز غذا را مرتب میکرد میلرزید. پس از لحظه‌ئی سکوت گفت:

— دیگر صبرم بپایان رسیده گمان میکنی چنانچه خودت بیمار و بستری بودی او از تو مراقبت میکرد ؟

— این فرض بیپوده‌ئی بیش نیست. چرا تا هنگامیکه توهستی دیگران از من مواظبت کنند؟ آنگهی فراموش نکن که من انسانی عادی هستم و فرقی نمیکند چه همین آن بمرم یا صد سال تمام زندگی کنم. اما او نقاش نابغه‌ئی است و هنوز رسالت جاویدان خویش را بپایان نرسانیده است. همسرش بانقرت فریاد کشید:

— تو نزدیک است از فرط تواضع مانند سکی ذلیل زیر پای دیگران بیفتی. دیرک خنده کوتاهی کرد و سپس گفت

— عزیزم... یقین میدانم از وقتی که او اینجا آمد و تا بلوهای مرا بدون یک کلمه اظهار نظر تماشا کرد نسبت باو کینه ور شده‌ئی اما چه اهمیت دارد حماقت از من بود که او را بتماشای تا بلو هائی عادی و عاری از کمترین مزیت هنری دعوت کرده بودم.

سپس باطراف خود نگریست. نگاهش بتابلوئی افتاد که هنوز نیمه کاره بود و روستائی ایتالیائی خندانی را نشان میداد که خوشه‌ئی انگور بر سر دختری سیاه چشم میگذاشت.

همسرش در پاسخ گفت:

— کاملاً میتوانست رفتاری مانند یک انسان مودب داشته باشد... حتی چنانچه تا بلوها مورد پسند خاطرش نشده بود دلیلی نداشت با خاموشی خویش توهنیت کند. او باوضوح بسیار تحقیرت کرد درحالیکه تو نزدیک بود از فرط اعجاب و تعسین دستش را بیوسی... من از او متنفرم.

— طفلك عزیز من... چرا اینهمه از نابغه‌ئی که بزودی نامش

در صفحه روزگار جاویدان خواهد ماند متنفری؟ آرزو میکنم کاش اندکی از نبوغش را میداشتم . . . من از صمیم دل او را تحسین میکنم. شعله نبوغ خاموش نشدنی و زیباترین زینت جهان هستی است اما بار سنگینی است که برگرده صاحبش نهاده شده است و از اینجهت باید رفتار و حرکات عجیب و غریبی را که از او سر میزند بابررداری تحمل کنیم. بار دیگر پیش از آنکه دنباله کلامش را شروع کند عرق جبینش را پاک کرد

لکن فقط نبوغ موجب آوردن او بمنزل و توجه و مراقبت از وی نیست حس بشر دوستی و اینکه او نیز یکی از برادران انسان ما است ایجاب میکند از حمایت او در اینحالت که بیمار و بیسکس است دست برنداریم .

- ممکن نیست . . . امکان ندارد با او زیر یک سقف زندگی کنم.

دیرک بطرف من برگشته تضرع کنان گفت :

- بهم سرم حالی کنید پای حیات و مرگ در میان است . . . بسا و

بگوئید ممکن نیست او را در این دخمه‌ئی که زندگی میکند تنهارها کنم.

با اندکی شرم و اضطراب گفتم:

- حقیقت اینست که او بتوجه و مراقبت و انتقال از دخمه‌ئی چنان

وحشت‌زا بمکانی چنین زیبا بی‌اندازه نیازمند است. اما بلانش هم باید

بارضایت خاطر پرستاری او را قبول کند. او بفردی که شب و روز

بربالینش بایستد بسیار احتیاج دارد .

- شبها را خودم کنار بسترش بیدار خواهم ماند و فکر نمیکنم

بلانش از مواظبت او هنگام روز خودداری کند .

- چنانچه باینجایش بیاوری . . . این مکان را ترك کرده خواهم رفت.

آنگاه خود را بروی نزدیک‌ترین صندلی افکند. و چهره‌اش را بین

دستها پنهان کرده حق‌حق بنای گزیه را گذاشت. دیرک باشتاب بسوی

او رفت کنارش زانو بزمین زد و بازوانش را بیدنش حلقه کرد و در حالیکه بازیاترین کلمات نوازشش میکرد چهره‌اش را غرق بوسه کرد. بالاخره زن خود را از آغوش او رها کرد و در حالیکه اشکهایش را میسترد مرا مخاطب قرار داده گفت:

— آیا... شما چه عقیده‌ای دارید؟

دیرک با اضطراب بسیار بهمسرش نگرینست و گفت:

— هنوز هم در عقیده خود راسخ هستی؟

زن شانه‌ها را از روی بی‌اعتنائی تکان داد. از فرط خستگی و ضعف عصبی بی‌حال شده بود پس از لحظه‌ئی سکوت گفت:

— این منزل متعلق بتوست و تو صاحب همه چیز آن هستی و میتوانی مانند یکنفر مالک در مایملک خود هر نحو که خواسته باشی تصرف کنی. من چگونه می‌توانم برخلاف میل تو رفتار کنم.

چهره دیرک از شادی درخشید و گفت:

— بالاخره پذیرفتی؟ میدانستم سرانجام موافقت خواهی کرد زیرا بعید بنظر میرسید کم تو، توئی که گرانبهارترین گوهر زندگی من هستی، سنگدل باشی.

زن ناگهان قوایش را جمع کرد و در حالیکه انگشتانش را لای هم کرده بود بارنج و خستگی بشوهرش نگاه‌ئی کرد و بعد با صدای ضعیفی گفت:

— دیرک!... از وقتی که ترا شناختم هرگز تقاضا نکرده‌ام خدمتی در حق من انجام دهی.

— تو که میدانی حاضرم همه وجودم را در راه تو فدا کنم.

— بنابراین تقاضا میکنم استریکلاند را باینجا نیاوری میتوانی هر شخص دیگری را ولو دزد یا مست و قاتل باشد در این منزل جای

دهی ... اما استریکلاند .. ممکن نیست .

- برای چه عزیزم ؟

- نمیدانم چرا از او میترسم ... انگار در وجود او چیزی وحشت آور
نهفته است و من میترسم آن چیز موجب آزار و اذیت ما شود ... من
از این موضوع کاملا مطمئنم ... چنانچه او را اینجا بیاوری بزودی
بازیان بزرگی مواجه خواهیم شد .

- آه ! چه خیالات بیهوده‌ئی، چگونه اینها را باور میکنی ؟

- اطمینان دارم در صورت ورود او باینجا واقعه ناگواری رخ خواهد داد .

- مگر ممکن است پاداش نیکی بدی باشد؟ هرگز ! . بهر حال تو

زن محبوب من هستی و ممکن نیست بی رضای تو کاری انجام دهم .

زن از فرط هیجان نفسش بند آمد . لحظه‌ئی سکوت حکمفرما شد

دیرک این سکوت را بریده گفت :

- بلانش، مگر پیش از این فاجعه ناگواری برای تو رخ نداد؟ اگر

دست دلسوزی که بسوی تو دراز شد نبود ... آه چه میگویم خودت

خوب منظورم را می‌فهمی، زندگی در صورتیکه قلبها بهم پیوسته و انسان

بفکر مساعدت هموعان نباشد ارزشی ندارد میل ناداری اکنون که

فرصتی پیش آمده، بکسی که گرفتار محنتی بزرگ شده است نیکی کنی؟

بلانش ناگهان لرزید، خون بر گونه هایش صعود کرد گوئی پس از

بیهوشی ممتدی تازه مشاعر خویش باز میسافت. بسا آهنگ آرام و

لطیفی گفت :

- بسیار خوب دیرک ... استریکلاند را بیاور منم با تمام کوششم

از او پرستاری میکنم :

دیرک با شادی بسیار از جا پرید و در حالیکه او را در آغوش

کشیده تند تند میبوسید گفت :

- آه فرشته من چقدر بوجود تو افتخار میکنم .

زن او را دور کرد و لبخند زنان در حالیکه بمن مینگریست گفت:

- دیرک ! اینقدر احق نباش اکنون وقت نوازش نیست .

فصل سیزدهم

پاداش فیگی

روز بعد استریکلاند را بخانه دیرك منتقل کردیم البته ببردباری و احتیاط بسیار متوسل شدیم تا توانستیم او را باین انتقال راضی کنیم. استریکلاند هم بواسطه ضعف و ناتوانی و بخصوص خطرناک بودن بیماریش نمیتوانست زیاد مقاومت کند. و باین ترتیب در حالکیه، سیلی از فحش و بدویراه نثارمان میکرد لباس بتش پوشانیدیم و بعد او را سواراتومبیل کرده یکراست بخانه دیرك بردیم. دیگر آنقدر خسته شده بود که خود را تسلیم کرده بود و از اینجهت بدون درد سر توانستیم او را روی تختخوابی که در سالن کارگاه بهمین مناسبت گذاشته شده بود بخوابانیم. شش هفته تمام در چنگال مرك دست و پا میزد بعضی اوقات چنین بنظر میرسید که تا روز بعد دوام نخواهد کرد. اما من خوب میدانم که شفای معجزه آمیز وی جز بدست دیرك، این مرد پاك نهاد، صورت نپذیرفت دیرك شب و روز از وی پرستاری میکرد و چون مادری که بحال یکتا فرزندش دلسوزی کند از او مواظبت میکرد. من درزندگی خود بیماران بسیاری را دیده ام که با لجاجت و بهانه های مختلف خود انسان را بستوه میآورند. اما استریکلاند برعکس آنها بیش از حد لزوم آرام بنظر میرسید. نه چیزی تقاضا میکرد و نه شکوه می داشت در تمام مدت بیماری با سکون و آرامش خاصی بر بستر آرمیده بود و حتی پرستاری دیرك و زنش را با اوقات تلخی و بی میلی می پذیرفت. و البته از فحش

و ناسزا گفتن بهر کسی که از حال و سلامتتش نجویا میشد خودداری نمیکرد در رفتار و حرکاتش بارزترین نشانه‌های حماقت و خودپسندی آشکار بود یکبار وقتی که بحران خطرناک بیماریش را با سلامت طی کرده بود عقیده و نظرم را درباره او اظهار کردم جوابش فقط این بود که گفت :

— برو گمشو!

دیرک از همه کارهایش دست کشیده بود تا بتواند کلیه مساعیش را در راه نجات و شفای او بکار برد. بوسایل مختلف و ابتکارات گوناگون او را بخوردن دوا و اجرای دستورهای پزشک و ادا کردن میکرد. گمان نمیکنم هرگز بتوانم انسانی را ببینم که مثل او همه مساعی و دلسوزی و مهربانی‌های خود را مصرف پرستاری از انسانی دیگر کند. با سخاوت بسیار انواع میوه‌های کمیاب و خوراکیهای لذیذ را برای تشویق استریکلاند بخوردن و گشایش اشتهای او میخرید. و نیز هیچوقت نمیتوانم شکیبائی بی‌اندازه و بردباری خارق‌العاده او را درقبال ریشخندها و ناسزاگوئیهای استریکلاند فراموش کنم.

لکن هاملی که بیش از همه مرا متعجب و متحیر میکرد رفتار بلائش بود البته انتظار داشتم او نیز بنوبه خود منتهی با نفرت و بیزارى از استریکلاند پرستاری کند اما هیچوقت فکر نمی‌کردم او هم اینهمه در راه شفای استریکلاند فداکاری و شکیبائی کند. در رفتار بلائش کوچکترین حرکتی که حاکی از عدم وضایتش نسبت بورود استریکلاند باشد مشاهده نمی‌گردید. بعکس با کمال میل بسهم خود شبها کنار مریض بیدار می‌نشست و شمد و ملاقه‌های او را بدون احساس کمترین رنج و ملالی عوض و تمیز میکرد.

هنگامیکه مهارت او را در امر پرستاری ستودم، همان تبسم آرام همیشگی بر لبانش ظاهر گردید و گفت مدتی از عمرش را بعنوان پرستار

در یکی از بیمارستانها سپری کرده است .
 در رفتار و حرکاتش کوچکترین نشانه‌ئی که مبین نفرت وی از استریکلاند
 باشد مشاهده نمیگردید . اگرچه خیلی کم با او صحبت میکرد اما بعض
 کوچکترین اشاره بیدرنک برای انجام درخواستش بیرون میشتافت .
 دو هفته تمام بیمار بکسی که شبها کنار بسترش بیدار بشینند
 احتیاج داشت بلانش نیز بنوبت بدون هیچ ملال و نفرت کنار
 بالینش می نشست .

نمیدانم چه افکاری وی را بر آن میداشت که ساعتی چنان طولانی
 متحمل رنج بیخوابی شود . یکبار از او پرسیدم:

- هیچگاه نکوشید کلمه‌ای با شما صحبت کند ؟
 - نه ... ابد!

- باز هم مثل سابق از او متنفرید ؟
 - بیشتر از پیش .

با آرامش عجیبی صحبت میکرد بحدی که مرا از اینهمه عواطف
 مختلف و مفایر که در قلب زنی سرشته است مبہوت کرد .
 بدنبال گفتارم افزودم .

- آیا هیچگاه از این همه مساعی شما تشکر کرد ؟
 - نه ...

- فکر نمیکنم این مرد اصلا از جنس بشر باشد .
 - بهر حال فرشته نیست .

دیگر طبیعتا از تغییر حال و کوشش همسرش در راه پرستاری
 از استریکلاند مسرور بنظر میرسید . اما از رفتار بلانش و استریکلاند
 سبت به یکدیگر بی اندازه مبہوت و متحیر بود . يك روز بمن
 اظهار داشت .

هیچ تصور میکنی که من آنها را ساعت‌های دراز کنار هم بدون اینکه کلمه‌ای بایگدیگر صحبت کنند دیده باشم؟



یکبار هنگامیکه حالت مزاجی استریکلاند بهتر شد و میتوانست روی تختخواب بنشیند من با آنها در کارگاه نشسته با دیرک بصحبت مشغول بودم مادام استروف یکی از پیراهن های پاره استریکلاند را رفو میکرد استریکلاند هم با چهره‌ای رنگ پریده روی تختخواب نشسته بود ناگهان متوجه شدم که استریکلاند نگاههایش را بچهره بلانش دوخته است در این نگاهها معانی مرموز و تمسخرآمیزی نهفته بود. زن نیز گوئی نگاههایش را درک کرد چه چشمهایش را بالا گرفت و آنگاه هر دو لحظه کوتاهی بچشم یکدیگر خیره نگریستند.

آن روز نتوانستم معنی این نگاهها را دریابم فقط توانستم يك نوع حیرت و تشویش در آنها بخوانم و شاید نمیدانم برای چه علائمی از خوف و ترس نیز در آن نگاهها یافته‌ام.

چند روز بعد دیگر استریکلاند میتوانست گاهگاه از تختخوابش پائین هم بیاید. بدن تنومندش فقط پوستی بر استخوان شده بود و لباسها بر قامتش گشاد بنظر میرسید و بطور کلی شکل ظاهرش با آن گونه های فرو رفته و چشمهای خیره و موهای سرخ وز کرده و ریش چون چارو فرو آویخته، بسیار خورفتاك و وحشت آور بود.

معذالك چنین حس میکردم که در اعماق روحش طوفانی از عواطف وحشی و پرهیجان بپا خاسته است. همان عواطف سرکشی که یونانیهای قدیم آن را بصورت مجسمه‌هایی که نیمی از آن بشکل انسان و نیم دیگر حیوان است مجسم کرده‌اند.

در دوره نقاهت ساعتها خاموش وساکت می‌نشست و در افکار و تصورات دورودراز فرامیرفت اما موضوع عجیب اینکه ابتدا بهیچیک از وسایل آسایش و راحتی توجهی نمیکرد . در کارگاه دیرک چند صندلی نرم و راحت و یک صندلی چوبی و خشن وجود داشت اما استریکلاند همان صندلی نا راحت چوبی را ترجیح می داد و روی آن می نشست .

دو یا سه هفته بعد یکروز تصمیم گرفتم قدری استراحت کرده خود را از رنج تالیف و نگارش آسوده کنم . از این جهت بموزه لوور رفتم و بین سالنهای زیبای آن که پر از شاهکارهای جاویدان هنری است بنای قدم زدن و تماشا گذاشتم.

هنگامیکه از راهروئی میگذشتم ناگهان چشمم بدیرک استروف افتاد که علائم حزن و اندوه بر چهره اش نقش بسته بود و با اینکه او بهمان سمت که من ایستاده بودم مینگریست معذک مرانیدید. حیرت زده بسوی او پیش رفتم و صدا کردم:

- دیرک !

و او در حالی که مضطرب بنظر میرسید کوشید لبخندی بزنند من دنباله گفتارم را گرفته گفتم:

- چرا برخلاف معمول این طرفهاول میچرخي؟

- مدتی است موزه لوور را ندیده ام اکنون آمدم ببینم آیا چیزهای جدیدی بر آن افزوده اند.

- اما بمن گفته بودی اینروزها سخت مشغول کار روی تابلوئی هستی که قرار است همین هفته تمامش کنی .

- فعلا استریکلاند در کارگاه من کار میکند :

- برای چه ؟

قلب زن

-۱۲۰-

- خودم باو این پیشنهاد را کردم او هنوز خیلی ضعیف تر از آن است که در آن دخمه بکار مشغول شود و بعلاوه بخاطرم رسید می توانیم تا مدتی دو نفری کار کنیم • خیلی از نقاشان همین کار را میکنند •

این سخنان را در حال حزن و اندوه بی پایان ادا کرد و وقتی دیدم ناگهان اشک بر چهره اش سرازیر گردید حیرت زده پرسیدم .

- مگر چه اتفاقی افتاده ؟

- استریکلاند حاضر نشد اجازه دهد با او مشغول نقاشی

باشم •

لعنت بر او کارگاه که مال تست؟

لبهایش لرزید و گفت :

- اما مرا از نقاشی در کارگاه خودم منع کرده است تا

تابلویش را تمام کند.

- چرا بیرونش نمی اندازی ••• چرا از وی نمیخواهی هر چه

زودتر گوش را گم کند.

- او خودش بیرونم کرده است و من هم بواسطه ضعف بنیه اش

نخواستم با او دعوا کنم مرا بخارج کارگاه هل داد و سپس کلاهم را پشت

سرم پرت کرد و در را از داخل بست.

خشم بسیاری سر تا پایم را فرا گرفت و گفتم:

- خوب • زنت چه کرد ؟

- زنم بیرون رفته بود تا چیزی برای منزل بخرد؟

— بزنت وقتی بازگشت اجازه ورود خواهد داد ؟

— نمی دانم !

با حیرت و تعجب فراوان بدیرك که مانند محصل خطاکاری ایستاده بود نگریدم و سپس با عزم و تصمیم شدیدی گفتم:

— مایل هستی الساعة بروم و ترا از شر این استریکلاند بد جنس نجات دهم؟

وحشت شدیدی بر وی غلبه یافت و در حالی که خون بگونه هایش صعود کرده بود گفت:

— نه... نه... بهتراست از اینکار چشم پوشیم.

و سپس سری تکان داد و رفت و برای من بوضوح مسلم گردید که بعللی نخواستہ است زیاد در این باره صحبت کند.

یکهفته بعد علت را فهمیدم . ساعت ده شب پس از آنکه شام را بتهنایی در یک رستوران صرف کردم بمنزل کوچکم بازگشتم و آنجا در اطاق پذیرائی نشسته مشغول خواندن شدم . ناگهان حس کردم مثل اینکه کسی بازنك بیرون دربازی میکند گوئی تردید دارد . نارش دهد . فورا بسمت راهروئی که بدر منتهی می شود شتافتم و چون در را باز کردم باکمال تعجب دیرك استروفا کنار آن ایستاده یافتم که می گفت:

— اجازه می دهی داخل شوم ؟

در نورمات و کمرنك راهرو نتوانستم قیافه اش را خوب تشخیص دهم اما آهنگ صدایش سخت مبہوتم کرده بود . و اگر از کارهای عجیب و احمقانه دیرك سابقه ذهنی نداشتم تصور می کردم از شدت مستی است . چیزی نگفتم و یک راست او را باطاق پذیرائی بردم و گفتم بنشینند . پس از آنکه نشست گفتم:

- مگر چه شده؟

دیگر حیرتم بمنتهی درجه رسیده بود . چه دیرك این مردی که همیشه بسر و وضع خود بی نهایت توجه می کرد ، لباس نا مرتبی پوشیده قیافه بی مضطرب داشت گوئی همین چند لحظه قبل با کسی سخت زد و خورد کرده است. فکر کردم شاید در نوشیدن مشروب زیاده روی کرده است. اما وی ناگهان گفت :

- نمی دانم کجا بروم . . . دو ساعت پیش اینجا آمدم اما ترا نیافتم .

- در دستوران بودم .

و چون مشاهده کردم دستهایش از فرط هیجان می لرزد پرسیدم :

- اتفاقی رخ داده است؟

- زخم مرا ترك کرده است!

این عبارت را با صدای خفه و گرفته بی بیان کرد. اشك فراوانی بر چهره اش لغزید نمی دانستم چه بگویم . فکر کردم شاید حوصله زنش از نرمی و مدارای غیر قابل تحملی که دیرك نسبت باستریکلاندها می کرد سر رفته و از عصبانیت وی را ترك کرده است و یا شاید دیرك موفق نشده خود را از چنك این استریکلاند و قیج خلاص کند زن هم جز جدا شدن از شوهر چاره ای نیافته است از اینجهت برای اینکه او را دلداری داده باشم گفتم :

- بی جهت این همه غصه نخور و بالاخره وقتی که عصبانیتش فرو نشست باز خواهد گشت انسان نباید حرف زنها راهنگام خشم و غضبشان باور کند .

دیرك گفت:

— منظورم را نفهمیده‌ای او رهاپم کرده است تا معشوقه
 استریکلاند باشد . در حالی که نمی توانستم آنچه را که شنیده
 بودم باور کنم فریاد زدم .
 — چه ؟ مگر ممکن است چنین خیانتی پاداش خوبی تو باشد؟
 حتما از فرط غیرت و حسادت این خیالات بیپه‌وده بمغزت راه
 یافته است .



فصل چهاردهم

محبت و خیانت

دیرك لحظه‌ای خاموش ماند پنداشتی افکارش را جمع می کند سپس گفت :

- هنوز درست بحقیقت موضوع پی نبرده‌ای ...

با خشم و اوقات تلخی گفتم :

- غیر ممکن است این اوهام پوچ را باورکنم ... ممکن نیست

بلانش بآدمی مثل استریکلاند عشق بورزد ... حتما اعصاب ضعیف و خسته شده است کمی ویسکی و سودا حالت را جاسا می آورد و عقل از دست رفته‌ات را بازگشت می دهد.

صد درصد اطمینان داشتم که دیرك نسبت بزنش اشتباه می کند و شاید هم حد اکثر این باشد که زن برای تحریک حسادت شوهر دست بکاری زده است تا بتواند از شر استریکلاند راحت شود بالاخره گفتم :

- گوش کن ... بیا بکارگاه برویم و چنانچه ثابت شد در اشتباه

بوده تصورات پوچی بغزت راه داده‌ای از همسرت معذرت بخواه و از وی تقاضای بخشش کن

با صدائی گریه آلود گفتم :

- چگونه می توانم بکارگاه بازگردم؟ آنها آنجا نشسته‌اند و من

کارگاه را بخاطر آنان رها کردم!

- پس معلوم می شود همسر تان شما را رها نکرده است بلکه این شماست که از او جدا شده اید!

- ترا بخدا اینطور بامن صحبت نکن... پیش از آنکه در قضاوت عجله کنی بگذار اصل قضیه را برای تو توضیح دهم.

- خیلی خوب... منم سراپا گوش هستم.

- از وقتی که حال استریکلاند رو بیبهودی رفت کم کم از ایجاد رابطه عشقی بین او و همسر مشكوك شدم و این شك بسرور ایام بیشتر شد تا اینکه بالاخره امروز غروب دیگر طاقتم نیاوردم و از استریکلاند خواستم کارگانه را ترك کرده بغانه اش بازگردم.

- خوب... او چه گفت؟

- بهمان طریق مسخره آمیزی که خوب می دانی خنده بلندی سر داد و گفت همین الساعه کارگاه را ترك می کند و بلا فاصله بجمع آوری مختصر لوازمش پرداخت و از بلانش خواست کمی نخ و کاغذ برای پیچیدن آنها بیاورد.

دیرک درحالی که نفس نفس میزد لحظه ای خاموش ماند... گمان کردم شاید از حال رفته بیهوش شده باشد. لکن برخود تسلط یافت و بدنباله کلامش افزود.

- رخساره بلانش هنگامی که کاغذ و نخ می آورد سخت پریده بود. استریکلاند چیزی نمیگفت و هنگامیکه اسبابهای خود را می بست سوت زنان آهنگی زیر لب زمزمه میکرد گویی اصلا بما توجهی نداشت از اعماق چشمهایش نگاهی مسخره آمیز میدرخشید. حس کردم دستی مرموز قلبم را می فشارد و اتفاقی ناگوار در شرف وقوع است. آرزو میکردم کاش جوابش نگفته بودم و بالاخره استریکلاند برای یافتن کلاه بدور و بر خویش نگریست. در همین وقت بود که بلانش سکوت را شکست

و گفت «دیرک! من هم با استریکلاند میروم... نمیتوانم باتوزندگی کنم» خواستم چیزی در جوابش بگویم اما زبانم بند آمد و کلمات در حلقم متوقف ماندند. استریکلاند چیزی نگفت و همچنان بسوت زدن ادامه میداد. گوئی ککش هم نمی‌گزید

بار دیگر دیرک دم از گفتار فرو بست و شروع بپاک کردن عرق جبینش کرد. من حیران و خاموش بر جایم میخکوب شده بودم نمی دانستم چه بگویم.

دیرک دوباره درحالی که اشک از چشمانش فرو میریخت ادامه داد که چگونه التماس کنان پیش همسرش رفت و کوشید در آغوشش کشد و او را بماندن راضی کند... و چگونه زن او را از خویش راند و از وی خواست اصلا دستش نزند... و باز باچه عباراتی ناله و تضرع کرد و گفت که بی او نمی تواند زندگی کند و عشق و اخلاص و وفا و سعادت درخشانی را که در گذشته بر آنها بال و پرافکنده بود یاد آور گردید. و عجیب آنکه ابتدا از دست زنش عصبانی نبود و فقط میخواست از بی وفائیش گله و شکوه کند. زن سر انجام گفت:

- دیرک! خواهش میکنم راحتم بگذار... مگر نمیفهمی استریکلاند را دوست دارم و با او هر جا شده خواهم رفت؟!

دیرک در جواب همسرش گفت:

- آخر خوبست بدانی او هرگز وسایل راحتت را فراهم نخواهد کرد... چون دلم بجاعت میسوزد نمیخواهم با او بروی... هنوز نمیدانی چه سرنوشت شومی درانتظار است.

- بهر حال اشتباه از تو بود... تو اصرار داشتی او را اینجا بیاوری.

دیرك متوجه استریکلاند شد و گفت:

- تودك بحال او نمیسوزد؟ چگونه راضی میشوی دیوانه وار
بچنین کاری اقدام کنی؟

استریکلاند باخونسردی تمسخر آمیزش گفت:

- او آزاد است هر کار که میخواهد انجام دهد، هیچکس مجبورش
نکرده است بامن همراهی کند.

بلانش با صدائی محکم وقاطع گفت:

- دیگر کار از کار گذشت و من تصمیم را گرفته ام.

آرامش عجیب استریکلاند عقل دیرك را زائل کرد چه درحالی
که دستخوش طوفانی ازخشم و غضب شده بود بروی او پرید و استریکلاند
که ناگهان مورد حمله قرار گرفته بود نقش زمین شد اما بلافاصله در
همان حال بآسانی بردیرك غلبه یافت و او را بر زمین زد و خود از جا
برخاست و نفس زنان گفت:

- آه؟ ابله بیچاره!

دیرك از جا برخاست. زنش را دید در گوشه دوری ایستاده با
خونسردی این صحنه را تماشا میکند عینکش بر زمین افتاده بود و
بیهوده با چشمان ضعیفش میکوشید آن را پیدا کند. و چقدر احساس
ضعف و حقارت کرد هنگامی که بلانش پیش آمد. عینك را از زمین
برداشته بدون کلمه ئی حرف باو داد. حزنی عمیق بردلش نشست و
هق هق درحالی که چهره اش را بین دستها پنهان کرده بود بنای گریستن
گذاشت. آنها، بلانش و استریکلاند در سکوت محض بی آنکه
جنبشی کنند بوی می نگریستند و او درحالی که اشك چشمهایش برق
میزد گفت:

- آه... فرشته من... چطور تا این حد سنگدای؟

زن بخونسردی جوابداد.

- اختیاریدستم نیست!

- من چنانست می پرستیدم که هیچ مردی زنش را چنین نیایش
نمیکرد. اگر بدی در حق تو مرتکب شدم خوب بود بمن میگفتی تا
بوزش بخواهم. من همه مساعیم را درراه خوشبختی تو بکاربردم.

زن جوابی نگفت فقط دندان بهم فشرد. پالتوش را پوشید
و بطرف در خروجی راه افتاد. دیرک بعجله خودرا باور ساند.
کنارش زانو بر زمین زد. دستهایش را بدست گرفت و بی آنکه
وقسار و عزت نفس و شخصیتش را بیسار آورد بنسای التماس و
تضرع نهاد.

- آه... نه... نرو نمیتوانم بی تو زندگی کنم... خودم
را خواهم کشت... اگر خطائی کردهام بوزش میخواهم... کمی مهلت
بده... قول میدهم بیش از گذشته خوشبختت کنم.

- باشو دیرک! احمق و مسخره نباش.

دیرک در حالیکه دست زن را همچنان چسبیده بود برخواست

و گفت:

- اما... آخر کجا میروی؟ نمیتوانی تصور کنی استریکلاند در
چه بیغوله مخوفی بسر میبرد. ممکن نیست بتوانی آنجا زندگی کنی...
آه بسیار وحشتناک است.

- اگر من بخود دلسوزی نمیکنم... تو چرا این همه

جوش میزنی؟

- قدری صبر کن... بگذار کمی حرف بزنم.

- فایده حرف زدن چیست؟ من تصمیمم را گرفتهام و هرچه بگوئی

از ارادهام ذره ای نخواهد کاست.

دیرک آب دهانش را غورت داد • دست بر قلبش نهاد تا از شدت ضربان آن بکاهد سپس گفت:

- نمیخواهم فکرت را عوض کنی • اما مسایلم فقط چند لحظه‌ای بسخنم گوش دهی • این آخرین خواهش منست. تقاضا می‌کنم آرزویم را برآوری.

زن با حیرت بوی نگر بست. آنگاه بداخل کارگاه بازگشت. شانه‌ها را بدیوار تکیه داد و بآرامی پرسید.

- خوب... چه می‌خواهی؟

دیرک رنج بسیاری متحمل شد تا توانست خود را آرام کند • سپس گفت:

- خوبست قدری بیشتر فکر کنی... شایسته نیست فقط با آب و هوا زندگی کنی... استریکلاند حتی یک دینار هم ندارد.

- میدانم •

- وزندگیت چنان خواهد بود که حتی سگهای دوره گرد هم تاب تحمل آن را ندارند • همین سوء تغذیه وی بود که موجب لاغری مفرط و طول دوران بیماریش گردید.

- اگر او را اینجا نمی‌آوردم قطعاً از گرسنگی مرده بود.

- بخاطر او میتوانم کار کنم و قدری پول برایش فراهم کنم •

- چگونه؟

- میدانم اما بهر حال در پی کاری خواهم گشت •

- بلانش مگر عقلت را از دست داده‌ئی؟ تراچه شده؟

زن شانه‌ها را با بی‌اعتنائی تکان داد و گفت:

- خوب! حالاً میتوانم بروم؟

- باز هم کمی صبر کن •••

سپس دیرک کمی بدور و بر کارگاه نگریست. احساس کرد بدون او دیگر این مکان را دوست ندارد و بالاخره لحظه درازی هم به بلانش چشم دوخت. انگسار میگوشتید چشمانش را از دیدن او سیر کند. سپس گفت:

-خوب... پس خودم اینجا را ترک میکنم!

-عجب! تو؟

آهنک زن از دهشت و حیرت بی اندازه اش حکایت میکرد گوئی باور نمی کرد چنین چیزی شنیده باشد. دیرک دوباره گفت:

- نمی توانم خود را راضی کنم که وجود فائزین تودرچنان دخمه وحشت زائی بسر برد و هر چه باشد خانه می که با هم بنایش نهاده ایم بتو نیز متعلق است. میتوانی در همین جا زندگی کنی تا لا اقل از بعضی رنجهای روزگار آسوده باشی.

آنگاه بطرف کشوی شکاف براه افتاد و اسکناسهایی را که آنجا بود بدر آورد و گفت:

- نصف این پولها را بتو میدهم.

سپس مبلغ هنگفتی روی میز گذاشت. بلانش و استریکلاند چیزی نگفتند و او ادامه داد:

- تقاضا می کنم اثاثه ام را جمع کرده بدربان بسیاری که فردا از وی بگیرم.

سپس بتلخی تبسمی کرد و گفت:

- خدا حافظ عزیزم... متشکرم از اینکه روزگاری خوشبختم کردی! و بعد از کارگاه بیرون آمد و در را پشت سرش بست. و من در عالم خیال استریکلاند را میدیدم که کلاهش را بروی میز پرت کرده و بلانش را باغوش کشیده است.

فصل پانزدهم

قلب زن

لحظه‌ای خاموش ماندم و در اندیشه گفتار دیرک فرورفتم . در حقیقت نتوانستم دلیل مقنعی بر رفتار احمقانه او بیابم و چون عقیده‌ام را اظهار داشتم با صدایی هیجان‌آمیز گفتم:

- تو هم مثل من خوب میدانی که استریکلاند پیش از بیماری چه زندگی وحشت‌آوری داشت و هر چقدر هم بلانش آزارم کرده باشد هرگز قلبم اجازه نمیدهد که بچنان تیره بختی موحشی گرفتار آید.

- تو در اعمال و رفتار خویش آزادی

- اگر بجای من بودی چه میکردی!

- بلانش او را اختیار و ترا ترک گفت با اینکه میدانست چه بدبختی

هائی در کمین اوست و از اینجهت شایسته است مکافات رفتار خویش را تحمل کند.

- اما همه اینها دلیل آنست که تو بلانش را دوست نمیداری.

- مگر تو باز هم دوستش داری؟

- با تمام وجودم - حتی بیشتر از سابق می‌پرستمش، استریکلاند

مردی نیست که بتواند زنی را خوشبخت کند، این رنج و بدبختی بزودی سپری می‌گردد و بلانش از خواب غفلت بیدار می‌شود. آه چقدر میل دارم بدانند که من با آغوش باز در انتظار بازگشت وی میباشم!

خشمی شدید از این رفتار عاجزانه دیرک در خود احساس کردم و

او با کمال تعجب افزود.

-البته انتظار ندارم او مرا آن اندازه که من می پرستمش دوست
 بدارد • من مورد ریشخند اجتماع و از مردانی هستم که نمی توانند عشق زنی
 را جلب کنند • من باین حقیقت تلخ خوب آگاهم و از اینجهت بلانش را
 ازاینکه بعشق استریکلاند گرفتار شده ملامت نمی کنم •
 - راستش اینست که تو بکلی کرامت و عزت نفس خویش را فراموش
 کرده ای •

• من او را بیشتر از خودم دوست میدارم و کسی که عزت نفس را بر
 عشق ترجیح می دهد جز خویش کسی را دوست نمیدارد • وجه بسیار
 اتفاق می افتد که مردی متاهل در دام عشق زنی دیگر میافتد و چون هوسش
 تسکین یافت دوباره بسوی زوجه خویش باز میگردد و اکثر اوقات این
 زن از گناه شوهر خطا کار و نامد در میگذرد و او را میبخشد و هر انسانی
 هم رفتار چنین زنی را تحسین میکند • پس برای چه در مرد باید
 موضوع بعکس باشد و چرا شوهر نباید از خیانت زنش چشم پوشی کند؟
 - این گفتار ظاهر را منطقی بنظر میرسد اما بیشتر مردان با عقیده تو
 موافق نیستند آنها هیچگاه حاضر نیستند کوچکترین خطا و خیانت زن
 خود را فراموش کنند.

• هنگامیکه بدینسان با دیرک گفتگو میکردم سخت دستخوش دهشت
 و حیرت بودم • اصلا انتظار نداشتم فاجعه ئی چنین جانگداز یکباره و ناگهان
 اتفاق افتد • اما لحظه ای بعد نگاههای غامض بلانش را بیاد آوردم •
 نگاههایی که از اعماق چشمانش وقتی که خاموش جامه ها را وصله و رفو
 میکرد میدرخشید • آیا بلانش در آن حال احساسات مبهم و مخوفی در
 خویش حس میکرد؟
 • بالاخره بدیرک گفتم :

- آیا پس از بهبود استریکلاند بود که تو از ایجاد روابطی بین

آن دو بشك افتادی؟

و چون پاسخی نشیندم گفتم :

- اگر از پرسشهای من احساس ملالت میکنی میتوانی صاف و پوست
کنده اظهار کنی .

- برعکس ، گفتگو درد و غم را تسکین میدهد آری تقریباً دو
هفته پیش مشکوک شدم .

- خوب ! پس چرا قبل از اینکه عشق در قلب بلانش کاملاً رك و ریشه
بدواند استریکلاند را بیرون نکردي؟

- خیال میکردم اشتباه کرده‌ام. هیچگاه نمیتوانستم تصور کنم
که استریکلاند ایکی مرا چنین خائنه پاداش دهد. و بلانش هم فداکاریم
را باین آسانی فراموش کند و از من دست بردارد. آنگهی مگر اصرار
او را که سخت باورود استریکلاند مخالف بود فراموش کرده‌ئی؟ بیاد
میآوری که چگونه و باچه عباراتی نفرت خویش را از دیدار او بیان
میکرد؟ باینحال اعتراف میکنم که من نسبت بهر مردی حسادت میورزیدم
حتی بشما . . . و از همان روز که استریکلاند بمنزلم پا گذاشت این
حسادت را در اعماق قلبم حس کردم . اما خویش را ملامت نموده تصمیم
گرفتم بواسطه این تفکر احمقانه خودم را مجازات کنم. از این جهت
عمداً آن دو را ساعتها تنها میگذاشتم و چون پس از آن باز میگشتم
حس میکردم از ورود من ناراحت شده‌اند. البته با استریکلاند چندان
اهمیتی نمیدادم چه او همیشه از دیدار من بیزار بود. اما هر وقت بلانش
را در آغوش میگرفتم حس میکردم از نفرت میسرزد. و باین ترتیب
کم کم شکم بیقین پیوست دیگر طاقت نیاوردم و صبر بیش از این حد
جایز نشمردم و از استریکلاند خواستم منزلم را ترك کند. و آنگاه بود
اتفاقی که سخت از وقوعش میترسیدم رخ داد .

دیرك لحظه‌ئی خاموش شد و پیاك كردن عرق چهره‌اش پرداخت
سپس گفت:

- وقتی که باستریکلاند حمله کردم قصد کشتنش را داشتم اما
موفق نشدم جز اینکه برخواستی و حقارت خود پیش بلانش افزودم...
آه... چقدر از کرده خویش پشیمانم... اگر موضوع را ندیده‌میگرفتم
واز استریکلاند تقاضای خروج نمی‌کردم هرگز چنین وضع اسف‌آوری
پیش نمی‌آمد کاش آن دو را آزاد می‌گذاشتم تا بالاخره روزی از هم
بیزار شوند.

- خوب... فعلاً چه قصدی داری؟

- چه کاری از دستم ساخته است جز اینکه منتظر بمانم بلانش
خودش دعوتم کند!

- چرا برای راحتی فکر و خیال بمسافرتی نمی‌روی؟

- ابداً صلاح نیست... بهتر است دور از بلانش نباشم تا در وقت
لزوم بکمشک بشتابم.

در این هنگام دیرك چون غریقی بنظرم رسید که نمیدانم چگونه
خود را بساحل نجات برساند. وقتی که باو پیشنهاد کردم در تخت‌خواب
دیگرم بخوابد جواب داد «نمی‌توانم بخوابم همین الساعه بیرون می‌روم
و تا صبح بدون هدف در خیابانها خواهم گشت». اما من نگذاشتم چنین
حماقتی را مرتکب شود و بالاخره او را بخواب راضی کردم. و چون
بتخت‌خوابم رفتم ساعتها بیدار ماندم و کوشیدم تا ماجرای دیرك و بلانش
را تجزیه و تحلیل کنم و موجبات آن را دریابم. اول فکری که بذهنم
رسید این بود که بلانش هیچوقت شوهرش را دوست نداشت و فقط
بخاطر تسلیم بسرنوشت و بالاخره برای اینکه از لحاظ مادی آسوده
زندگی کند بازدواج او تن داد. درست مانند دختری که پیشنهاد

زنشاشوئی مرد جوانی را که ابدأ مورد علاقه اش نیست میپذیرد باین امید که پس از ازدواج عشق بسراغش بیاید . شکی نیست محبت فراوان دیرک و افراط وی در ناز و نوازش و بوسیدن بلانش تمایل جنسی زنش را که دیرک بهیچوجه نمیتوانست آن را تسکین دهد تحریک میکرد. و هنگامی که استریکلاند بمنزلشان پا نهاد بلانش او را مرد دیگری یافت که باشوهرش بکلی فرق دارد. قیافه استریکلاند با آن هیکل تنومند و لبهای کلفت و بینی بزرگ از وجود يك قوه جنسی وحشیانه حکایت میکرد و بلانش گر چه از وی تنفر داشت اما این نفرت در عین حال شامل احساسات مبهمی از تمایلات جنسی بود که بلانش از غلبه آن برخود میترسید و باتمام قوا درصدد برآمد تا شوهرش را از آوردن او باز دارد زیرا قبلا بارها بتجربه دریافته بود که هرچند هم از استریکلاند متنفر باشد بسهولت در دام این عواطف سر سخت گرفتار خواهد شد .

وسرانجام معتقد شدم که ارتباط روز مره وی با استریکلاند هنگام بیماریش از عوامل مهمی بود که بلانش را باغوش او سوق داد . . . چه در خلال این اوقات بارها سر بزرگش را بالین برمیداشت و غذا و آب بوی میرسانید. لبهای کلفتش را میدید که میچنبد . . . بدن تنومندش را تمیز میکرد و چشمش بموهای فراوان آن میافتاد. دستهایش را که هنی رغم بیماری از نیروئی شگرف حکایت میکرد لمس مینمود. انگشتان طولیش که از مشخصات يك هزینه اصیل است بدست میگرفت و در همه این چیزها يك نوع مردانگی سرکش و يك جاذبه جنسی وحشی که شوهرش فاقد آن بود حس میکرد . . . و باین ترتیب سرانجام خود را در چنك این اشتها بیرحم اسیر یافت . . . شاید هم هنوز از استریکلاند که این تمایلات خشن را از خواب گران بیدار کرده بود سخت نفرت

داشت اما مهم اینجاست که وی دیگر از صورت زنی مهربان و دلسوز بیک پارچه شهوت مبدل شده بود.

اما چه کسی میدانند شاید منم در این نتیجه گیریه‌ها گرفتار خطا شده باشم و اصلاً ممکن است قضیه فقط از این قرار باشد که بلانش از زندگی یک نواخت ملول گشته و برای ایجاد تنوع باستریکلاند متمایل شده بود بهرحال موضوع هرچه باشد من چگونه میتوانم برده از راز بغرنج و پیچیده عواطف جنسی بشر برگیرم؟

اما یقین داشتم که استریکلاند بهیچوجه عاشق بلانش نشده و اصلاً در زندگی معنی عشق و دلدادگی را نفهمیده است و فقط بتحریرک غرایز جنسی بوی روی خوش نشان داده است و از اینجهت بدیرک حق دادم متوقع باشد دیر بازود استریکلاند از او دست بردارد.

روز بعد کوشیدم بلکه دیرک را بماندن در منزلم راضی کنم و خودم بجای او برای آوردن اسباب و لوازمش بکارگاه بروم... اما وی اصرار کرد خودش برود شاید بلانش هنوز لوازمش را جمع نکرده و وی دقایقی دیگر فرصت دیدار او را داشته باشد...

اما چقدر ناامید شد هنگامیکه بسته اشیا مورد درخواستی را پیش دربان یافت و چون راجع بلانش از او پرسید پاسخ شنید که بیرون رفته است.

و بعدها فهمیدم دیرک ماجرای تیره‌روزیش را بدون استثنا با همه دوستان و آشنایان درمیان نهاده است شاید آنها دلداریش دهند اما جز تمسخر و استهزاء جوابی نشنیده بود.

کاش موضوع بهمین‌جا خاتمه مییافت... اما دیرک لاینقطع بحركات احمقانه‌اش که بکلی مغایر باعزت نفس و مردانگی است ادامه میداد...

اما چقدر ناامید شد هنگامیکه بسته اشیا مورد درخواست را پیش دربان یافت و چون راجع ببلاش از او پرسید پاسخ شنید که بیرون رفته است.

و بعدها فهمیدم دیرك ماجرای تیره روزیش را بدون استشنا با همه دوستان و آشنایان درمیان نهاده است شاید آنها دلداریش دهند اما جز تمشخر و استهزاء جوابی نشنیده بود.

کاش موضوع بهمین جا خاتمه مییافت... اما دیرك لاینقطع بحرکات احماقانه اش که بکلی مغایر با عزت نفس و مردانگی است ادامه میداد... یک بار وقتی که شوق دیدار بلاش سخت بسرو کلمه اش زده بود جلو او را که برای خرید بیرون آمده بود گرفت و با اینکه زن امتناع داشت باوی صحبت کند دیرك دست بردار نبود مرتبا حرف میزد و از بدبختی ورنجهای و درد های بی پایان خود حکایتها میگفت اما زن در تمام این اوقات رویش را بطرف دیگر برگردانده سخنی نمیگفت.

شکی نیست که این رفتار نتیجهئی معکوس داشت. بیچاره خیال میکرد باآه و ناله و شرح مصائب و بدبختیهایش میتواند دل او را برحم آورد. دیگر فکر نمیکرد که ندانسته خود را بیشتر از پیش پست و ناچیز میکند و تنفر زنش را برمیانگیزد.

بعلاوه از خودش شنیدم چون زیاد اصرار کرد و در تعقیب بلاش لجاجت و رزید زن ناگهان ایستاد و سیلی محکمی بصورتش نواخت و سپس از اضطراب و بهتش استفاده کرده بدون کلمهئی حرف بطرف کارگاه راه افتاد.

دیرك هنگام شرح این ماجرا دست برگونه اش نهاده بود. انگار همین الآن هم دردش را حس میکرد.

نگاههای دردناک و اضطراب آلودش شکل مضحکمی داشت حال

دانش آموزی را داشت که معلم بدون گناه تنبیهش کرده است .
 اما این سیلی وی را از پرسه زدن و ول چرخیدن در خیابانها و
 کوچه‌هایی که گمان میکرد بلانش از آنها عبور خواهد کرد باز
 نمیداشت ... منتها دیگر نمیکوشید باوی صحبت کند فقط در گوشه‌ی
 از خیابان میایستاد و منتظر میماند تا بلانش از آنجا عبور کند و چون
 چشمش باو میافتاد بصدای بلند آهی میکشید و دستمالش را برای پاک
 کردن اشکها بالا میبرد. عجب‌تر از همه اینکه بلانش هرگز نمیکوشید
 خط سیرش را عوض کند گوئی از درد و عذاب دیرک لذت میبرد .
 نمیدانم چرا بلانش این‌همه از او تنفر داشت. بارها از دیرک تقاضا کردم
 از این حرکات احمقانه که از وجهه اش در نظر بلانش میکاست دست
 بردارد. حتی يك روز بصورت او فریاد کشیده گفتم :

- این حرکات احمقانه تو بیشتر بر تنفرش میافزاید بهتر این بود
 که باعضائی کلفت بشدت ادبش میکردی در این صورت هرگز جسارت
 این همه تحقیر و گستاخی را نمییافت .

سپس بوی پیشنهاد کردم مسافرتی کند و چند هفته یا چند ماهی در
 زادگاهش در آن قصبه آرام و بیسرو صدای شمال هولند بایدر و مادرش
 که زنده و در قید حیات بودند بگذرانند اما او پیشنهادم را رد کرده
 گفت « خیر ... بهتر است همینجا بمانم تاوقتی که بلانش را بمن حاجتی
 افتاد بسوی وی بشتابم. آه چگونه میتوانم وضع محنت بارش را هنگامیکه
 استریکلاند از وی دست برداشت و دستی مهربان بکمکش نشناخت در
 نظر مجسم کنم . »

شانه‌ها را از یأس تکان دادم. اما عجیب آنکه استریکلاند از لحاظ
 جسمی هیچ تغییری نکرده بود اگر این مصیبت لاغر و نزارش میکرد
 بدون شبهه محبت مردم بسوی وی جلب میشد اما او همچنان چاق بود

و چهره اش کماکان چون سیب رسیده‌ئی از سرخی میدرخشید و اگر چه کتی سیاه دربر کرده و کلاهی کوچکتز از حجم جمجمه اش بر سر نهاده بود با اینحال بدقت لباس پوشیده رویهم ظاهر آراسته‌ئی داشت. چند هفته بدون آنکه استریکلاند را بینم گذشت. بقدری از او تنفر داشتم که بهیچوجه حاضر نبودم بکافه‌ئی که معمولا آنجا رفت و آمد میکرد قدم بگذارم. البته اگر تصادفاً وی را در راه میدیدم شکی نبود بیدرنک نهایت تنفرم را از ناسپاسی و خیانت و رفتار خلاف انسانیش ابراز میداشتم.

يك شب که همینطور بدون هدف در خیابان کلیدی قدم میزدم و مطابق معمول سعی میکردم وقتی از مقابل کافه میگذرم قدری دورتر باشم تا مبادا چشمم تا استریکلاند بیفتند تصادفاً وسط خیابان از کنار استریکلاند سر در آوردم بلانش نیز همراه وی بود. هر دو بطرف کافه میرفتند تا در گوشه مخصوص خودشان بنشینند.

استریکلاند بمحض دیدن من فریاد کشید «ترا بحق ابلیس بگو بینم این همه مدت کجا پنهان بودی؟ خیال میکردم از پاریس رفته‌ئی! آهنگ شاد و بانشاطش میرساند که فهمیده است من میل صحبت با او را ندارم باکمال اختصار گفتم:

- خیر... نرفته‌ام.

- پس چرا طبق معمول بکافه نمی‌آیدی؟

- پاریس پراز کافه است و انسان میتواند ساعات بیکاریش را در یکی از آنها بگذراند.

بلانش در حالیکه شب بخیر میگفت دستش را بطرف من دراز کرد. میدانم چرا منتظر بودم تغییری در قیافه و ظاهرش مشاهده کنم و از اینجهت همینکه وی را باز در همان لباس زیبای خاکستری رنگ که

معمولا در شب نشینی‌ها می‌پوشید دیدم سخت متعجب شدم در سیمایش اثری از شرم و اضطراب و یاعذاب وجدان مشاهده نمیشد ووی درست مثل همیشه که آرام و خاموش جورا بهای شوهرش را رفو میکرد بنظر میرسید. استریکلاند گفت: « برویم يك دست شطرنج بازی کنیم »
نمیدانم چرا در آن هنگام بیپانه‌ئی متوسل نشدم و خود را از شر دعوتش آسوده نکردم.

با فکار دور و درازی فرو رفته بودم وقتی بخود آمدم که کنار استریکلاند بطرف جای مخصوص خودمان در کافه پیش میرفتم. استریکلاند تخته شطرنج خواست. وما بیازی پرداختیم بلانش کنار استریکلاند نشسته در حالیکه انگشتانش را در هم فرو برده روی دامنش نهاده بود بادقت بیازی ما مینگریست.

بیهوده میکوشیدم از روی خطوط چهره، نگاه چشمها، چین‌های جبین، حرکات مژه‌هایش بعوافظی که چون طوفان در قلبش می‌خروشید بی‌برم. زیرا چهره آرام و خونسردش مانند نقابی ضخیم حقیقت آنچه را که در نهادش میگذاشت از من پوشیده میداشت

البته در این نکته شکی نداشتم که بلانش زنی است صاحب‌عوافظی شدید و قهار والا چگونه قلبش اجازه داد باین آسانی از شوهر مهربان و زندگی آرام و مرفه زناشوئی خویش دست برداشته خود را در چنگ مصائب و تیره بختی‌ها اسیر کند. همه اینها دلالت داشت بر اینکه وی واجد روحی ماجرا طلب و طبعی سرکش است.

این افکار را هرطور بود بسوئی افکندم و حواسم را بکلی متوجه بازی کردم زیرا همواره میکوشیدم بر استریکلاند پیروز شوم چه وی بازیگری را که بسهولت می‌باخت بشدت تحقیر میکرد و هنگامیکه پیروز میشد دیگر از تمسخر و استهزاء حریف باخته باین آسانی دست بردار نبود.

اما در عین حال شکست خودش را با يك روح ورزشی بسیار عالی استقبال میکرد.

چون بازی پایان رسید از جا برخاستم و بدون آنکه کلمه‌ئی از روابط این دو یا از دیرك استروف گفتمگو کنم بطرف بیرون راه افتادم و باین ترتیب دیدار زود گذر ما پایان رسید بی آنکه بی برده باشم آیا بلانش از زندگی جدید خویش احساس سعادت میکند یاخیر؟ و آیا نیش ندامت و پشیمانی وجدانش را آزار میدهد یا نه؟ . . . آری دریچه قلب بلانش چنان بروی من بسته ماند که گوئی قفلها بر آن نهاده بودند.



فصل شانزدهم

روشنی خنک توکل پر

دو سه روز بعد دیرك بدیدنم آمد و گفت :

- شنیده‌ام بلانش را دیده‌ئی !

- لعنت بر شیطان از کجا فهمیده‌ئی ؟

- یکی از مشتریان کافه گفت ترا در حالیکه با بلانش واستریکلاند

نشسته بودی دیده است .

و پس از لحظه‌ئی سکوت افزود :

- خوب .. حالش چطور بود؟ آیا واقعاً سعادت‌مند بنظر میرسید

- شطرنج بازی میکردیم ومن فرصت گفتمگو با او را نیافتم.

- اوه ... از قیافه‌اش که میتوانستی حقیقت را دریابی .

- تو بهتر از من میدانی که وی تاچه حد در مخفی داشتن مشاعر

و احساسات خویش مهارت دارد .

دیرك باعصبانیت انگشتان دستها را لای هم کرد وآهسته غرید:

- انتظار داشتم حادثه هولناك ومخوفی رخ دهد.

- دیرك ! منظورت چیست ؟

- نمیدانم ... همینقدر منتظر وقوع واقعه‌ئی نامطلوب بودم .

در حالیکه خیالات وتصوراتش را بیاد مسخره میگرفتم گفتم :

- مطمئن باش. بلانش خیلی هم خوشبخت وراضی است. بدترین

اتفاقی که ممکن است برایش رخ دهد اینست که استریکلاند از وی

دست بردارد تازه آنوقت هم خوشبختانه آغوش رحیم و مهر بان شوهرش برویش گشوده است .

پس از لحظه‌ئی سکوت افزودم :

- چقدر آرزو میکنم که وی بکیفری شایسته این خیانت گرفتار آید
دیرك گفت این آرزو بدان سبب است که تو از بلانش متنفری.
- بس است . . . بس است . . . مطمئن باش قیافه همسرت هنگامیکه
در کافه نشسته بود بسیمای تیره روزان کمترین شباهتی نداشت. از
کجا میدانی که اکنون زندگانی سعادت آمیز و مستقری نداشته باشد.
بانگهای اندوهبار و عتاب آلود بمن نگریست و گفت:

- طبیعی است که تو بلانش علاقه‌ئی نداری اما من پیوسته بساو
میاندمش و میخوام مطمئن باشم که وی واقعاً خوشبخت است .
نتوانستم کلمه مناسبی در جواب این مردك بیابم و او ناگهان گفت:
- آیا ممکن است نامه‌ئی از قول من برای بلانش بنویسی ؟

- چرا خودت نمی‌نویسی ؟

- تاکنون دهها نامه فرستاده‌ام. و اصلا فکر میکنم هیچیک از آنها
را نگشوده باشد .

- معلوم میشود هنوز ندانسته‌ئی که زنان چقدر کنجکاوند. هرگز
ممکن نیست زنی از خواندن نامه‌ئی هرچند هم بی‌اهمیت باشد خویشتن
داری کند .

- اما من خوب میدانم که بلانش باسانی میتواند از خواندن نامه
من خود داری کند.

نگاهی سریع بوی افکندم. سرش را بزیر افکنده بود. متعجب
بودم که این مرد چقدر خود را حقیر می‌شمارد که حتی گمان دارد
بلانش نامه‌اش را نیز نخوانده است. بالاخره گفتم:

- واقعاً خیال میکنی هیچوقت بسوی تو باز نمیگردد؟
 - آرزو دارم بلانش بداند من همه وقت برای مساعدتش آماده‌ام
 و می‌خواهم تو او را از این امر آگاه و مطمئن کنی.
 قلم و کاغذی برداشتم و گفتم: «چه میل داری بنویسم؟»
 او شروع باملاء مطالبش کرد و من نوشتم:
 «بانو دیرك استروف عزیزم:

دیرك از من خواست باطلاع شما برسانم که وی در همه هنگام
 در راه کمک بشما آماده است. و او نهایت خوشبخت و سعادت‌مند خواهد
 بود که بتواند خدمتی در حق سرکار علیہ انجام دهد چه جز عشق و
 محبت بشما در خود احساسی نمیکند و هرگز از این عشق و محبت باگذشت
 روزگاران زره‌ئی کاسته نمیگردد. با بسی صبری منتظر دریافت پاسخ
 بآدرس زیر است. - الخ»

و با اینکه من هم مثل دیرك انتظار داشتم بالاخره روابط بلانش
 و استریکلاند بنحو ناهم‌طلوبی خاتمه یابد اما هیچوقت فکر نمی‌کردم
 این پایان چنین سرعت پیش آید. تابستان با گرمی شدید و خفه‌کننده‌اش
 فرا رسید خورشید باخگرهای سوزانش کف خیابانها را میگذاخت.
 شبها باد گرمی اعصاب را ناراحت می‌کرد. مردم با بی‌حوصلگی و بی‌حالی
 قدم برمیداشتند چند هفته بود استریکلاند را نمیدیدم زیرا سرگرم
 انجام کارهای مخصوص خود بودم و وقت اندیشیدن باو را نداشتم. اما
 کم‌کم حوصله‌ام از دیرك سر میرفت زیرا شب و روز کارش گریسه
 و آه و شکوه بود و من میکوشیدم ناآنجا که ممکن است از دیدارش
 بپرهیزم و خود را از ماجرای وی که مرا در آن کوچکترین سودی
 نبود بدور دارم.

يك روز صبح هنگاميكه بارب وشامبر پشت ميز كارم نشسته بودم ناگهان افكارم متوجه سواحل برتانی و آبهای نشاط آور آنجا گردید. روی ميز فنجان خالی شیر و قهوه که دربان بعنوان صبحانه برایم آورده بود قرار داشت و کنارش تکه های نان که دیگر اشتهائی بخوردن آن حس نمیکردم مشاهده میشد. صدای دربان را که مشغول نظافت حمام و خالی کردن آب وان بود میشنیدم. ناگهان کسی زنك در را فشرده و چون دربان آن را گشود صدای دیرك استروف را شنیدم که جویای من بود. از جایم فریاد زد «داخل شو» ووی بسرعت باطاق من آمد و کنار ميز ایستاد و با صدائی گریه آلود در حالیکه عرق جبینش را میسترد گفت «بالاخره خود کشی کرد»

- چه کسی؟

لبپایش تکانی خورد گوی میخواست چیزی بگوید. اما کلمات در حلقش متوقف ماند و شروع بفرو بردن آب دهانش کرد و الفاظ نامفهومی زمزمه نمود. مثل آدمهای بهت زده نمیفهمید چه میگوید. از خشم دیوانه شدم و فریاد کشیدم:

- مرد! درست حرف بزن... چه واقعه ای رخ داد؟

شروع بجنبناندن دستها کرد و بیپوده میکوشید صحبت کند. من ناگهان از جا برخاستم و شانهایش را گرفته بشدت تکان دادم. اکنون هنگامیکه این حرکت را بیاد میآورم ازاینکه تسلط بر نفس را از کف داده بودم احساس شرم میکنم. دیرك بالاخره نفس بلندی کشید و جویده جویده گفت:

«بگذار کمی استراحت کنم» او را روی مبلی راحت نشاندم و جامی پراز شراب کرده لبپانش نزدیک کردم کمی از آن را نوشید و بقیه بر پیراهنش ریخت. عاقبت پرسیدم:

قلب‌زن

-۱۴۶-

- چه کسی خود کشی کرد؟

- نمیدانم چرا چنین سوالی می‌کردم. باینکه قبلا جواب را حدس می‌زدم. او کوشید بر اعصابش غلبه یابد. سپس گفت:

- دیروز سخت دعواشان شد و استریکلاند او را رها کرد.

- مرد؟

- نه... او را بیمارستان بردند و اکنون در حالتی بین مرگ و زندگی است.

- پس چرا گفتی خود کشی کرد؟

- تمنی می‌کنم قدری ملایم باش. نمیتوانم باین وضع که هر لحظه صحبت‌م را قطع میکنی باتو گفتگو کنم

مشتهایم راه‌م فشرده کوشیدم بر اعصابم مسلط گردم. درحالیکه بزور لبخندی می‌زدم گفتم:

- خوب... آرام باش و با کمال راحت صحبت کن... خیلی متأسفم. چشمانش که وضع هراس آمیزی داشت از پشت عینک میدرخشید و او گفت:

- وقتی صبح امروز زن دربان بطرف اطاق بلانش رفت تا نامه‌ئی بوی تسلیم کند مطابق معمول کسی در برویش نگشود. اما ناله‌های آدم محتضری را شنید در را با فشار بجلو راند و داخل گردید بلانش را دید که باحالتی وحشت آور روی تخت خوابیده است. و روی میز مجاور شیشه‌ئی خالی که قبلا محتوی سم اسید اگزالیك بود یافت.

دیرك در حالیکه مثل اشخاص مست بچپ و راست تلوتلو می‌خورد صورتش را بین دستها پنهان کرد و من پرسیدم:

- آیا در آن حال مشاعرش را از دست داده بود؟

- ابدأ... اما اگر بدانی چگونه درد و عذاب میکشید... آه

چگونه میتوانم فکرش را بمنزله راه دهم. صدایش کم کم بعد فریاد بالا میرفت... من باعصبانیت گفتم:

- لعنت بر شیطان... اینکه آه وناله ندارد البته میبایست مکافات خیانت خویش را تحمل کند.

آه چگونه تا این حد سنگدل و بیرحمی؟

- و بعد؟

- زن دربان باتفاق همسایگان برای آگاه کردن من و آوردن طبیب بیرون شتافتند و جریان را پیلیس نیز خبر دادند. من يك لیره بزن دربان بخشیدم و از وی خواستم اگر خدای نکرده حال پلانش وخیم شد فوراً آگاهم کند.

اندکی خاموش شد گویی برایش دشوار بود موضوع را مفصلاً شرح دهد. اما لحظه‌ئی بعد افزود:

- وقتی که ببالین پلانش شتافتم، از سخن گفتن بامن خود داری کرد و از اطرافیان تقاضا کرد مرا بیرون کنند. من سوگند خوردم که گناهانش را بخشیده‌ام اما او میل نداشت حتی بسنم گوش دهد و در حالیکه میکوشید سرش را بدیوار بکوبد فریاد میکشید «این مرد را دور کنید - میل ندارم ببینمش» عاقبت پزشک از من تقاضا کرد چنانچه مایل بنجاتش هستم اطاق را ترک کنم

ناگزیر از اطاق خارج شدم و بیرون منتظر ایستادم. وقتی که اتومبیل بیمارستان برای بردنش پیش آمد از من خواستند دورتر بروم تا چشمش برویم نیفتد.

هنگامیکه بتقاضای دیرک لباسم را میپوشیدم تا باتفاق بیمارستان برویم او از کارهای خویش سخن راند میگفت دستور داده است پلانش را در اطاق مخصوصی بخوابانند و بین راه توضیح داد که منظور

لله، همراه بردن من آنست که اگر همسرش حاضر نشدوی را بپذیرد اذلا من او را دیده باشم. سپس افزود که بلانش را بی اندازه دوست دارد و از آنجا، میخواهد صحتش را باز یابد. البته هرگز از وی نخواهد خواست باهم یکجا زندگی کنند. فقط آرزوی اینست که او خوشبخت و سعادت‌مند و آزاد زندگی کنند ولو در آغوش دیگری!

بیمارستان رسیدیم. از کریدورها و راهروهای متعددی گذشتیم و بالاخره باطاق پزشک معالجت رسیدیم. چون از احوال بلانش جويا شدیم رضایانه‌ها را تکان داد و گفت:

«شما عیاللتا خطری در بین نیست اما نمیدانم چه اندازه از آن مایع مسموم نوشیده است معمولا زنها دست بانتحصار میزنند اما نه اینکه واقعا خودشان را بکشند منظورشان از این عمل جلب عطوفت و ترحم معشوق بی وفا است نه چیز دیگری.

در اصدایش هنگامیکه این کلمات را میگفت از تحقیر شدیدی حکایت میکرد و مخصوصا این تحقیر وقتی افزایش یافت که دانست دیرک شوهر او بیست روز پیش از جدایی معشوقش دست بانتحصار زد. چشمهای بانگاه گیو پارتی «بچهره دیرک خیره شده بود گویی میخواست بگوید «الحق نمونه رملتازی از احمق ترین شوهران فریب خورده‌ئی»

مست و شفته

۱۳۹۹، ۱۳۹۹



نلتس لیبیا

تسا ۵۴۱

۱۳۹۹، ۱۳۹۹

فصل هفدهم

پایان دردناک

نمیدانم آن روز را چگونه گذرانیدیم. دیرک چنان حالتی داشت که انسان نمیتوانست تنها رهایش کند. من همه کوشش را در راه تسلیت و دلدادگی و کاستن رنج و اندوهش بکار بردم. او را بوزه لوور کشاندم شاید بادیدن تابلوهای جاویدان هنری از آزار افکار کشته رهایی یابد. او مینگریست لیکن چشمانش چیزی نمیدید. هرطور بود بخوردن ناهار و ادارش کردم و بعد کوشیدم وی را بخفتن راضی کنم. اما خواب بچشمش راه نیافت از من تقاضا کرد چند روزی در منزل باشد. پیشنهادش را باخوشروئی پذیرفتم و یکی از در اطاق منزل را بوی اختصاص دادم. شب کمی شطرنج بازی کردیم سپس قرصی خواب آور خوردنش او را در رختخواب خوابانیدم.

روز بعد بازم بیمارستان رفتیم و در آنجا از سخنان بانوی پرستار دانستیم که حال بلانش بهتر شده است و چون از وی خواستیم پرسد آیا مایل است شوهرش را ببیند؟ پس از لحظه‌ئی باز آمد و گفت «بیمار حاضر نیست کسی را ملاقات کند و از همه تقاضا دارد راحتش بگذارند» دیرک خطاب بخانم پرستار گفت:

لطفاً بهم سرم بگوئید اگر مایل است شخص معینی را ببیند من حاضرم فوراً آن شخص را ولو بزور شده اینجا بیاورم.
پرستار در حالیکه با نگاه تعجب‌بار و تحقیر آمیز بوی

مینگریست گفت:

- البته درخواست شما را وقتی که حالش کمی جا آمد بوی
خواهم گفت:

- نه ... نه ... خواهش میکنم همین الساعه خبرش کنید... شاید
دیدن شخص مخصوصی وضع مزاجیش را بسرعت شفا بخشد .

پرستار در حالیکه تبسم خفیفی بر لب داشت باطاق بیمار رفت و
لحظه‌ای بعد صدای بلانش را شنید که فریاد میکشید « نه ... نه ... نه
اصلا مایل نیستم کسی را بینم »

و چون پرستار بازگشت گفتم:

- راستی این صدای بلانش بود ... عجب تغییری کرده است ؟
- آری... از قرار معلوم سم اسید تارهای صورتش را سوزانده است.

دیرک فریاد خفیفی کشید. از وی خواستم برود کسی در اطاق
انتظار بنشیند. چون رفت از پرستار پرسیدم:

- بشما نگفت برای چه دست بانتحار زده است ؟

- خیر... اصلا صحبتی نمیکند. ساعتها بدون حرکت بیشت میخوابد...
و گاهگاه شروع بگریستن میکنند. بسا اوقات بالشش را آلوده باشک

یافته‌ام زیرا آن قدر ضعیف است که نمیتواند اشکهایش را بادستمال
پاک کند .

احساس کردم حزنی عمیق بردلم نشست. اگر استریکلاند را آن
لحظه میدیدم در کشتنش تردیدی نمیکردم. از بیمارستان بدر آمدم

و خاموش بسوی منزل راه افتادیم. هیچکس نمیدانست استریکلاند پس از
پاسخ بسئولات پلیس کجا پنهان شده است. فکر کردم شاید باز باطاق

خوبش در بالای آن منزل کهنه و ویرانه پناه برده است اما عجب

آنکه بلانش نیز دیدارش را طالب نبود شاید هم یقین میدانست اگر دعوتش کند هرگز بدیدنش نخواهد آمد.

روزهای هفته بعد با بیم و نگرانی سپری گشت. دیرک صبح و غروب بیمارستان میرفت و با اینکه زن از دیدارش امتناع داشت او هر بار بصحبتش امیدوار تر میشد اما یکروز گریبان بخانه بساز گشت و گفت :

- عوارض خطرناکی که پزشک پیش بینی میکرد رخ داد و روزگار حیات آن بیچاره محدود گردیده است. از پرستار شنیدم بلانش واپسین روزهای زندگانی را طی میکند. او در آرامش و سکوت محض بر بستر آرمیده چشمها را بنقطعه مبهمی دوخته است گویی انتظار شبح مرگ را میکشد که هر لحظه نزدیک تر میشود.

روزی دیرک بخانه بازگشت در چهره اش سرغم حزن عمیقی که از چشمهایش ساطع بود آرامشی مشاهده میشد و بعد از آنکه خود را بروی مبل افکند با صدائی سوزناک گفت :

- امروز بیمارستان رفتم و بیرون اطاق روی صندلی منتظر نشستم. لحظه‌ئی بعد پرستار آمد و بمن گفت میتوانم رویش را ببینم. با قلبی لرزان و هراسان وارد اطاق شدم. بلانش در بیپوشی شدیدی فرو رفته بود. جزء زیرین صورتش سوخته بود. آه خدای من چقدر آن صورت لطیف و زیبا زشت بنظر مرسید. بهترین اسمها صدایش کردم اما روحش با آسمانها پرواز کرده بود خداوند روانش را شاد کند.

گویی از فرط حزن و خستگی اشک در چشمانش یخ بسته بود. بیحال بروی مبل دراز کشیده توانائی حرکت را از دست داده بود. چند لحظه بعد بخوابی عمیق فرو رفت گویی هفته‌ها نخوابیده بود. پتوئی برویش افکندم و چراغ را خاموش کردم. چون صبح بیدار شدم

او را هنوز خفته یافتم عینکش بر زمین افتادم بود
هیچکس جز من و دیرک در مراسم تدفین بلاش حضور نداشت.
و چون از این وظیفه دردناک فراغت یافتیم بآرامی بسوی منزل بازگشتیم
و آنجا بدیرک گفتم:

- بهتر نیست پاریس را ترك کنی؟ دیگر چیزی که ترا باویوند
دهد وجود ندارد چرا بایتالیا نمیروی که آنجا هنر خویش را
تعقیب کنی؟

ناگهان برخاست و گفت «الساعه بكار گاهم میروم»

- میل داری من هم با تو بیایم؟

- خیر... تنهایی را ترجیح میدهم.

يك هفته تمام دیرک را ندیدم و چون پس از آن بدیدندم
آمدگفت:

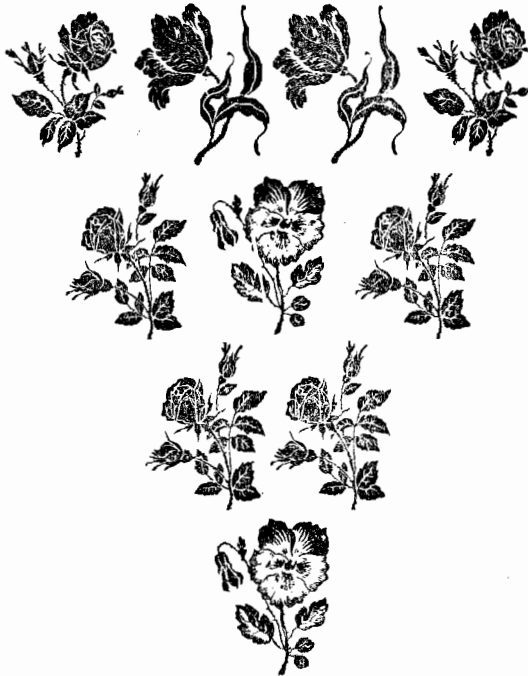
- تصمیم گرفته‌ام مسافرتی کنم... اما نه بایتالیا بلکه بهولند،
بزادگاهم، فردا از پاریس خواهم رفت شاید آخرین باری باشد که
ترا می‌بینم.

و پس از لحظه‌ای سکوت آهی کشید و افزود:

- زندگانی دشوار و غیر قابل تحمل است. هیچکس نمیداند چرا
باین جهان آمده است و سرانجام بکجا خواهد رفت. اما خوبست انسان
همیشه متواضع باشد. زیبایی و فلسفه و حکمت این جهان در قناعت و
آرامش و تن دادن بمقدرات است.

حس کردم از اعماق دل دردمند و روح آزرده‌اش صحبت میکنند.
از اینجبهت دیگر بحث و مناقشه با او را صلاح ندانستم. لیکن دیرک
ناگهان گفت «زیباترین زیور زندگی هنر، هنر اصیل و جاودانی است...
آیا هیچ فکرش را میکردی که من بدیدن استریکلاند رفته باشم؟»

دهشتم بنهایت رسید هیچ گمان نمیبردیم که او را بدیدن استریکلاند
 رغبتی باشد. اما دیرک لبخندی زد و گفت .
 - من خوب پی برده‌ام که ذره‌ئی کبر و تفرعن در نهادم نیست.
 و سپس بنقل ماجرای عجیبی پرداخت.



فصل هیجدهم

اهجاز هنر

معلوم شد دیرك آنگاه که مرا ترك کرد بمنزل خویش شتافت. با گامهای سنگین ودلی پریش داخل کارگاه شد. حس میکرد انگار روحی در فضای آنجا پرواز میکند. هنگامیکه در طول و عرض آن میگشت چنین بنظرش رسید که خواب می بیند در عالم خیال بلانش را مشغول تهیه غذا ورفوی جامه‌ها میدید و گمان میکرد همین آلاست که او را در آغوش کشیده، چون معمول در بوسه‌های آتشین غرق خواهد کرد.

همه چیز در منزل تمیز و نظیف بود. لوازم آرایش در جای مخصوصش چیده، تخت‌خواب خوب و منظم تا شده، و پیراهن خواب بلانش بر رخت آویز آویخته بود. اینها بود که دیرك را بر آن میداشت تا فکر کند ناممکن است باور کرد دیگر هیچگاه بلانش بمنزل باز نمیگردد. احساس کرد تشنه است. بمطبخ شتافت آنجانیز مثل همه جا پاکیزه و منظم بود.

هر چیز در مکان مخصوصش جای داشت. حتی بشقابهایی که در آن بلانش لحظه‌تی پیش از مشاجره با استریکلاند غذا خورده بود اینک شسته در محل ویژه‌اش قرار داشت.

قاشق و چنگال و کاردها همه در کشوی مخصوص، و خرده‌های پنیر در ظروف سر پوشیده، و قطعات نان در صندوق فلزی نهاده شده بود.

دیرک از تجسم بلانش در آن لحظه که پیش از نوشیدن اسید مسموم
بشستن ظروف و ترتیب و تنظیم آنها میپرداخت و حشت و هراسی درخود
حس کرد .

احساس کرد ساق پاهایش میلرزد . باطاق خواب باز گشت و
خویشتن را بروی رختخواب افکند و از اعماق دل آواز داد « بلانش ...
بلانش ... »

در حالیکه تلو تلو میچورد از فرط حزن و درد خوابگاه را ترک
گفت و بکارگاه رفت . هوای آنجا تاریک بود . پرده‌ها را از پنجره
کنار کشید و باچشمانی گریان بدور و بر خویش نگریست . او بسمان
محبوب خویش، مکانی که شاهد روزهای شادکامی و سعادتش بود
مینگریست . همه چیز را مثل همیشه مییافت . استریکلاند بکاری جز بهنرش
نمی‌پرداخت ، هرگز نمیکوشید چیزی را تغییر مکان دهد . بیانو در همان
گوشه همیشگی در میان روپوش پاکیزه و براقش بود در گوشه‌ئی از
اطاق تابلوی ونوس میلو و در گوشه دیگر تابلوی ونوس مدیسی
دیده میشد . ناگهان تابلوی را واژگون برپای دیوار یافت . قلبش
لرزید . دانست اثری از استریکلاند است . ترسان بجلو پیش رفت . چون
آن را برگرداند چشمش از تماشای آن خیره ماند . باور نمیکرد
چشمانش درست می‌بیند . تابلو زن زیبای سراپا عربانی را مجسم می‌کرد ...
او بلانش بود ... بلانش همسر دلارام و محبوبه نازنینش . تابلوی را
در حالیکه بروی کاناپه داز کشیده بود ، نشان میداد یکی از دستهایش
زیر سر و آن دیگر پهلویش قرار داشت . یکی از زانوان تصویرافراشته
و دیگری بر زمین نهاده بود . اثر هنری جالب و هیجان انگیزی بود . دیرک
حزنی آمیخته بحسادت در خویش حس کرد . ناگاه بشدت خشمگین شد ،
چون آدمی محض نالیسد . مشت خویش در هم فشرد و آن را بالا گرفت .

گوئی میخواست شبح مجهولی را بکوبد. آنگاه با تمام قوا فربادی کشید و بعد بپیرامون خویش نگریست. در پی یافتن چیزی بود تا با آن تابلو را سبمانه بدرد و ریز ریز کنند. دیگر لحظه‌ئی تاب دیدن آن را نداشت. عاقبت کاردی یافت آن را چون خنجر بدست گرفته جنون آسا بسوی تابلو تاخت لکن در يك قدمی آن متوقف ماند.

دیرك در آن حال که این ماجرا را برمن حکایت میکرد سخت دستخوش هیجان گردیده بود. بطوری از خویشتن بیخود شده بود که کاردی را که روی میز قرار داشت بدست گرفت و آن را چنان بالا برد که گوئی بسینه خصمی نامرئی میکوفت ناگهان مشت خویش گشود و کارد را بر زمین رها کرد. من گفتم: «خوب . . . بالاخره ریز ریزش کردی؟»

دیرك پاسخ داد:

— نفهمیدم چه اتفاقی رخ داد. هنگامیکه آماده دریدن تصویر بودم ناگهان باحقیقت شگرفی مواجه شدم.

— چه حقیقتی؟

— تابلو، . . . هنر اصیل و شگفت انگیز آن را بچشم دیدم. هراسی حس کردم . . .

گوئی در بارگاه خدایان هنر ایستادم

لحظه‌ئی خاموش ایستاد گوئی افکار پراکنده‌اش را جمع میکرد. گیج و بهت زده در حالیکه دهانش را گشوده بود جلومینگریست. انگار جزئیات تابلو را بخاطر می‌آورد. بالاخره گفت:

— شاهکار بزرگی بود . . . چه خوب و بموقع بخطاتی که در شرف ارتکابش بودم پی بردم جلورفتم بادقت بیشتری بآن اثر بزرگ نگریستم. کارد برپایم افتاد و بدنم از وحشت لرزید.

من نیز هیجانی از آن قبیل که دیرک داشت در خود حس کردم. گوئی دستی روح را میفشرد و در اعماق آن هراسی برمیانگیخت. دیرک کوشید گفتار از سر گیرد. اما سخنان بی نظم و ترتیبی میگفت. دیگر هنگام آن فرا رسیده بود که من از این کلمات نامفهوم و بی سروته نتیجه گرفته چنین استنباط کنم که استریکلاند باترسیم این تابلوی اعجاب آور از حد و وهم و پندار نیز قدم فراتر نهاده است. دیرک در آن تابلو روح تازهئی یافت. اثر چنان عالی بود که نمیشد ترسیم کننده آنرا تنها شخص نابغهئی پنداشت او از مرحله نبوغ نیز گذشته بود. پیکر عربان آن احساس خشن جنسی را در انسان برمیانگیخت. و بیننده فقط سنگینی بدن تصویر را روی کاناپه حس نمیکرد. اثر بسی برتر از اینها بود. احساس عجیبی در آدمی برمیانگیخت. مرغ روح را با آسمانی بی انتها اوج میداد. آسمانی که اختران تابنده بیشماری همه جایش را غرق نور کرده و در فضایش ارواح لغت و عربان در پی درک اسرار وجود سرگشته بودند



اگر اینهمه در خیال بردازی راه مبالغه پیموده ام بسبب تاثیر سخنان دیرک است. او میکوشید احساس عجیبی را که هنگام تماشای آن تابلوی بی نظیر بوی دست داده بود برای من توصیف کند. با آنکه خوب بیان مقصود نمیتوانست کرد معالوصف حقیقتی را بوضوح تشریح کرد و آن اینکه مردم غالباً از زیبایی و جمال خیلی بسادگی و بی اعتنائی سخن میگویند و اصلاً معنی واقعی آنرا در نیافته اند. وقتی که کلمه «زیبا» را از روی بی سلیقتگی بر زبان جاری میکنند. در حقیقت قوه سحر و شگفت انگیز این کلمه را از آن متنزع ساخته اند. آنها زیبایی را با بسیاری امور ناچیز برابر می نهند در این میدانند که

بگویند «این جامه یا این گل زیبا است». اما اگر چشمشان بجمال ملکوتی بیفتد هرگز آن را باز نخواهند شناخت. لکن دیرک استروف این مضمحکه اجماع یکی از همان اشخاص نادر و استثنائی روزگار است که میفهمند زیبایی واقعی چیست. او نه تنها این زیبایی را میشناسد، بلکه ارزش آن را هم خوب درک میکند، بدان عشق میورزد و مقدسش میشمارد. جمال در چشم او همان جلوه‌ئی را دارد که خالق یکتا در دیده عابد پارسا. از اینجهت، از مشاهده آن قلبش میطپد و چشمش خیره میماند.

بالاخره از دیرک پرسیدم:

- خوب وقتی که بدیدن استریکلاند رفتی چه صحبتی بین شما در گرفت؟

- از او خواستم بامن بپولند بیاید!

زبانم از فرط دهشت بسته شد. کاری جز خیره نگریستن بدیرک نتوانستم کرد زیرا سخنی برای گفتن نمی‌یافتم. اما او بگفتارش افزود:
- هر یک از ما بلانش را دوست داشته‌ایم. فکر میکنم معاشرت با مردم فقیر و پاکدل از خشونت استریکلاند کاسته، روح وحشیش را سرشار از محبت و صفا خواهد کرد. مطمئنم او از مردم ساده و مقواضع درس اخلاق و تقوی آموخته سودها خواهد برد.

در حالیکه میکوشیدم زمام اختیار از کف ندهم پرسیدم:

- او چه پاسخی گفت؟

- بخاموشی خندید. خیال کرد حماقتم باعثی درجه گل کرده است و عاقبت گفت کارهایی دارد که وی را از مسافرت باز میدارد
لحظه‌ای خاموش شدیم. بالاخره من سکوت را شکسته گفتم:

بعد؟

- تصویر بلانش را بمن بخشید!

- نفهمیدی برای چه؟

شانه‌ها را تکان داد و من نیز نفهمیدم چرا استریکسلاند

آن تابلو را بوی بخشید و پس از اندکی سکوت پرسیدم:

بسیار خوب با ائانه ات چه کردی؟

- همه ائانه الیبتم رادر مقابل مبلغ مناسبی بیک تاجر یهودی

فروختم و فقط تابلوی بلانش و لباسها و اشیائی را که متعلق بوی بود

بیادگار نگاهداشتم

- خیلی خوشحالم که بزادگاه خود میروی.

حس کردم مسافرت او بوطنش بزودی حجابی بین او و گذشته‌اش

خواهد افکند و گذشت ایام چون مرهمی زخمهای دلش را التیام خواهد

بخشید. تردیدی نداشتم که چند سال دیگر بلانش فراموش میشود

و آنگاه دیرک حیات جدیدی را بنیان می‌نهد با همسری مهربان که

بعواطف انسانیش ارج میگذارد و شهید عشق و سعادت بکامش میریزد،

زندگانی نوی را آغاز خواهد کرد.

روز بعد در ایستگاه اورا که رهسپار آمستردام بود وداع گفتم



فصل نوزدهم

استریکلاند سخن میگوید

روزهای ماه بعد را با انجام کارهای مخصوص خود سپری کردم. با کسانی که بنحوی از انحاء با آن فاجعه دردناک سروکاری داشتند روبرو نگشتم و اندیشه را بدان خیالات پریشان مشغول نگردانیدم. اما یک روز هنگامیکه ذریبی انجام کاری میشتافتم ناگهان بچارلز - استریکلاند برخورد دیدارش خاطره آن فاجعه ناگووار را بندهم باز گردانید. فاجعه‌ئی که میکوشیدم فراموشش کنم. بسردی سری جنباندم و باشتاب برآه خویش ادامه دادم. لکن ناگهان سنگینی دستی را برشانه‌ام حس کردم. چارلز استریکلاند بود. با آهنگی که میکوشیدم ناممکن است نرم و رقیق باشد گفت:

مثل اینکه خیلی عجله داری. من نیز اندکی همراه تو خواهم بود جوابی نگفتم او خاموش در کنارم برآه افتاد. چون ربع میل باین نحو بیمسودیم مسالتهی در خویش حس کردم. کنار دکه روزنامه فروشی ایستادم شاید با توقف و خرید روزنامه از شر مزاحمت وی رهایی یابم. از اینجهت گفتم:

- بمنظور خرید روزنامه و انتخاب کتابی مربوط بنمایش ناچارم مدتی توقف کنم.

- باکمال میل منتظر تو خواهم بود.

شانه‌ها را تکان داده وارد دکه شدم و پس از خرید روزنامه چون

از آنجا بیرون آمدم استریکلاند را منتظر خود یافتیم .
 بار دیگر با سکوت براه افتادیم و چون بدو راهی رسیدیم
 ایستادم و پرسیدم :

- از کدام طرف خواهی رفت ؟

- از آن طرفی که تو خواهی رفت !

- من بمنزل خویش میروم .

- منبهم بمنزل تو می‌آیم و آنجا سیگاری خواهم کشید.

نتوانستم خود داری کنم. خشمگین فریاد کشیدم :

- براستی حیوان پست و ناچیزی هستی. چه طالع شومی داشتم که

باچون توئی آشنا شدم آخر برای چه میکوشی مصاحبت خویش را

برکسی که پست و حقیر و منفورت می‌شمارد تحمیل کنی ؟

با آرامش عجیبی پاسخ داد :

-عجباحمقی هستی پس گمان میکردی بآراء تواهمیتی قائلم؟

باخشم و هیجان فریاد کشیدم :

- لعنت بر تو باد اصلا میل ندارم دوست تو باشم .

میترسی زندگی را بکام تو تلخ کنم آنطور که باهیرك احمق کردم؟

آهنك صدایش هنگامیکه باتبسم سخن میگفت و دزدانه از گوشه

چشم بمن مینگریست بر آنم میداشت که تصور کنم براستی احمقم.

بالاخره بالحنی تحقیر آمیز گفتم :

- حتماً مثل مفلس‌ها برای قرض گرفتن آمده‌ئی .

- هنوز آنقدر احمق نشده‌ام که از تو درخواست قرض کنم .

- بیش از حد مغرور بنظر میرسی .

تبسمی کرد و گفت :

- اگر براستی لحظاتی از عمر را صرف تحقیق و مطالعه در

اخلاق و طبایع بشر کرده‌ئی گمان نمیکنم از من متنفر باشی .
 کوشش زیادی بکار بردم تا از خنده روده‌بر نشوم . در گفتار
 او حقیقت دردناکی یافتیم . چون یکی از عیوب و نقایص من نیز همینست
 که هرگز از مردی- ولو هرخلقی داشته باشد- مادام که بمن مجال
 تحقیق و بررسی در اخلاق و طبایع بشر دهد احساس بی‌زاری نمیکنم .
 شانه‌ها را تصنعاً تکان داده خود را بی‌اعتنا وانمود کردم و او رادر طی
 طریق و آمدن بمنزل آزاد گذاشتم .

چون بمنزل رسیدم، بی‌آنکه او را بدخول دعوت کنم از پله‌ها
 بالا رفتم . او احتیاجی بدعوت من نداشت . پشت سرم براه‌افتاد و بخانه
 جدیدم که قبلاً ندیده بود پا نهاد .

معهدنا کمترین نگاهی برترین و آراستگی‌های منزل که سلیقه
 بسیار در تنظیم آن بکار برده بودم نیفکند . فقط بجمعیه سیگاری که
 روی میز بود روی کرد سیگاری برداشت بر لب نهاد و آتش زد .
 آنگاه صندلی ناراحتی اختیار کرد پس از آنکه دو پایه عقبش را
 بطرف دیوار پس کشید . روی آن نشست .

بادیده نویسنده‌ئی که فقط میخواهد کنه شخصیتی را دریا بدی آنکه
 بنیک و بد آن قضاوتی کند بوی نگریستم . چه نویسنده باذوق صرفاً
 از کشف اسرار شخصیتی مرموز در خود احساس لذت میکند و دیگر بنیکی
 و بدی آن شخصیت نظری ندارد . حتی بعقیده من نویسنده واقعی معمولاً
 بشخصیت‌های زیانکار و شریر بیشتر توجه میکند زیرا این قسم شخصیت
 مشخص طبیعت واقعی بشر است پیش از آنکه قشری رقیق از تمدن واقعیتش
 را از انظار پوشیده دارد .

فی‌المثل . . . در اعماق دلم از پستی و دنائت استریکلاند خوف و
 وحشت بسیاری حس می‌کردم اما در همان حال در چنگ تمایلی سرسخت

اسیر بودم. تمایلی که مرا بر آن میداشت تا بعلل پوشیده و پنهان رفتار عجیب و غریب او پی برم. احساس میکردم تشنه آنم که بدانم رأی او در باره این فاجعه چیست. فاجعه‌ئی که بتیره روزی افرادی منجر شد که جز محبت و نیکی و مهربانی بسوی نظری نداشتند از اینجهت باجرات گفتم:

- دیرک بمن گفت تابلوئی که از همسرش کشیده‌ئی بسیار هالی و استادانه است.

سیگار را از لب بیرون کشید و در حالیکه چشمانش از تبسم میدرخشید گفت:

- آن تابلو را وقتی کشیدم که خود را بی‌نهایت شاد می‌یافتم .
 - چه شد که تابلو را بوی بخشیدی؟
 - همینکه از کشیدن آن فراغت یافتم دیگر از نظرم افتاد .
 - میدانی که دیرک نزدیک بود پاره و ریزش کند؟
 شانه‌ها را از بی‌اعتنائی تکان داد بی آنکه بسؤالم جواب گوید پرسید.
 - هیچ میدانی که او بملاقاتم آمد؟
 - از رفتار انسانی وی که تا آخرین لحظه با تو بجوانمردی رفتار کرد شرمی احساس نکردی؟

- نه... فقط حس کردم انسان نوع دوست احمقی است!
 - شاید فراموش کرده‌ئی که تو مسبب ویرانی کاخ سعادتش بوده‌ئی.
 دستی بچانه ریشوش کشید و گفت « نقاش بی‌هنری است »
 آهنگ خونسرد صدایش خشمگینم کرد باغضیبی فرو خورده گفتم:
 - آیا از این همه ناجوانمردی که در حق دیرک مرتکب شدی
 و موجب مرگ بلاش گشتی کمترین ندامت و عذابی در وجدان خویش
 احساس نمیکنی؟

آرام و خون‌سرد برجای ماند و گفت «آخر برای چه چنین حس کنم؟»
 - پس بگذار حقیقت را بگویم. تو از گرسنگی و تب و فقدان پرستار
 مشرف بمرگ بودی دیرک در آن لحظات بحرانی بکمکت شتافت و
 چون مادری که بیگنا فرزندی را توجه میکند بنای پرستاری از ترانه‌ها
 وقت و سرمایه‌اش را بخاطر تو از کف داد تا عاقبت از چنگال مرگ
 نجاتت بخشید.

استریکلاند شانه‌ها را تکان داده گفت «آن احمق شکم گنده
 سعادت را در خدمت بغیرمچست . . . احمق‌هایی نظیر او فراوانند»
 در جواب گفتم:

- فرض کنیم تو نخواهی بنیکیش اعتراف کنی . . . اما آیا شایسته
 بود بدوستی خیانت کنی و همسرش را بر بانی. آنها قبل از ورود تو
 خوشبخت‌ترین زن و شوهر بودند چرا دست از سرشان برنداشتی و
 و آزادشان نگذاشتی؟

- از کجا گمان میبری که جفت خوشبختی بودند!
 - همه قرائن چنین دلالت میکرد.

پس بی‌نهایت در اشتباه بوده‌ای؟ خیال میکنی بلانش میتواندست
 رفتار ترحم‌آمیز شوهرش را مورد عفو قرار دهد؟
 - منظورت چیست؟

- مگر نمیدانی بچه سبب آن دو ازدواج کردند؟
 چون سرم را بعلامت نفی بالا بردم گفت:

- بلانش مدیره کاخ یکی از شاهزادگان ایتالیایی بود یکی از
 فرزندان آن شاهزاده گوهر عفتش را را ربود. گمان میکرد با وی
 ازدواج خواهد کرد اما چون شاهزاده بماجری پی برد بیرونش راند
 او حامله بود و آخرین ماههای آبستنی را میگذرانند در صدد انتحار

بود که دیرک بتیره روزیش پی برد. بکمکش شتافت و با او ازدواج کرد. این کردار نیک از طبیعت انسانیش حکایت میکند. فرد دیگری را نمیشناسم که از این لحاظ باوی برابری کند.

اما در عین حال بر از این ازدواج نامتناسب پی بردم. بر راستی بلانش تناسب همسری با مردی چون دیرک را نداشت. هیچگاه گمان نمیبردم که زناشوئی آن دورا علتی چنین موجب شده باشد اما پس از سخنان استریکلاند بر از عشق فراوان دیرک نسبت بهمسرش پی بردم. فقط عشق نبود ترکیبی از عشق و محبت بود که با اشتیاق شدید تکاپو بخاطر خوشبخت کردن بلانش و محو خاطرات دردناک گذشته از لوح خاطرش در هم آمیخته بود.

و باین ترتیب بر از سکوت مداومش پی بردم. سکوتی که با توسل بآن میکوشید لکه ننگی را که بردامنش نشسته پنهان کند. آرامش و خاموشی وی بسکون عمیقی شباهت داشت که پس از طوفانی سخت بر جزیره‌ئی حکمفرما میشود. ناگهان استریکلاند رشته افکارم را با سخنی بسیار حکیمانه برید زیرا گفت:

— زن میتواند همه خطاهای شوهرش را مورد عفو قرار دهد الا اینکه هرگز فداکاری و ترحم او را نخواهد بخشید.

با اینکه دردل گفتارش را تصدیق میکردم معذک گفتم:

— لابد با این حرفها میخواهی رفتار غیر انسانیت را درست جلوه دهی؟

— توهمیشه میکوشی خود را فریب داده گناهکارم تصور کنی.

— بهر حال نگفتی تکلیف حاملگی او چه شد.

— دوماه پس از ازدواج نوزاد مرده بدنیا آمد.

سپس سؤال زیرا که مدتیهامشتاق شنیدن پاسخش بودم پرسیدم:

- آیا ممکن است راز عشق خویش را نسبت باین زن بیان کنی
باینکه زنهای شبیه او فراوانند؟

و چون سکوتش بدرازا کشید سوال را تکرار کردم. بالاخره گفت:
- چگونه بیان کنم؟ ابتدا حتی از نگاه کردن هم امتناع داشت
و این امر غشمگینم میکرد.

- آه... فهمیدم.

باهیجان شدیدی فریاد کشید: «بر شیطان لعنت... علی‌رغم تنفر
شدیدش... خواستار هم‌آغوشی با او بودم»

سپس بسرعت بر اعصاب خویش فائق آمد و تبسم کنان گفت:

- او ابتدا از این تمایل شهوانی من بشدت مضطرب گردید.

- مگر تمایلت را صراحتاً اظهار داشتی؟

- خیر... احتیاجی باین کار نبود... نگاههای من خیلی خوب

حکایت میکردند. او شدت تمایلم را حس کرد. ابتدا مضطرب گردید...

اما سرانجام تسلیم شد. از گفتار صریحش حقیقتی که در وی سراغ

داشتم آشکارتر گشت. و آن حقیقت اینکه وی دردنیائی صرفاً روحانی،

که در آن اثری از مادیات و تمایلات جسمانی مشاهده نمیگردید بسر

میبرد. اما این تمایلات که تحت فشار قسوه روح مجبوس شده‌اند در

بعضی اوقات بانیروئی رعب‌آور بجنب و جوش و حرکت میافتند و میکوشند

ادراین روخ جبار و حاکم انتقام بگیرند در همین هنگام است که آن

بینوا خویشتن را در چنگ این تمایلات خشن و وحشیانه اسیر و عاجز می

بیند. بالاخره گفتم:

- اما برای چه کوشیدی بلانش را از دستش بر بانی و برای خود

نگاهداری،

چین بیپیشانی افکند و گفت:

- هرگز نکوشیدم او را بزندگی باخود تشویق کنم. هنگامیکه بلانش تمایلش را در این مورد اظهار داشت دهشت من بهیچوجه کمتر ازحیرت دیرک نبود. من بلانش یادآور شدم هر وقت از زیستن با وی ملول گشتم باید بی درنگ جدائی گزیند او و نیز پذیرفت و گفت بغت خویش را در این مورد و حفظ محبت من خواهد آزمود.

لحظه‌ای خاموش شد و سپس گفت :

- بدنی زیبا وشکفت انگیز داشت از مدتها پیش آرزو داشتم نقشی ازپیکر عریان زنی نیکو اندام رسم کنم. اما درآمد من اجازه نمیداد کسی را باین منظور اجیر کنم ازاین جهت فرصت را غنیمت شمرده تابلوئی از بدن برهنه او کشیدم وچون ازاین کار فراغت یافتم دیگر ازتوجه بتصویر ومدل هردو دست کشیدم.

- بااینحال از دل وجان شیفته وبیقرار تو بود.

من بهیچوجه درپی عشق نیستم و اصلا برای این کار احمقانه فرصتی ندارم.

عشق یکی از مظاهر ضعف بشری است ! من گاهگاه نسبت بزنی احساس شهوت میکنم اما هنگامیکه آتش این تمایل سرکش فرونشست دیگر آن زنها فراموش میکنم. وبکاری مهمتر وشریف تر میپردازم. احترام میکنم که ازسرکوبی این غریزه عاجزم. اما از آن سخت متنفر و بیزارم زیرا روحم را خفه میکند. آرزو دارم روزگاری فرا رسد که من از سیطره این غریزه رهایی یابم وهمه نیرویم را بی بر خورد بامانمی در راه هنرم بکار برم. زیرا زن جز عشق چیزی نمیشناسد ومیکوشد ما مردان را قانع کند که جز عشق در روزگار چیزی وجود ندارد. او چنان دلبستگی سخیفی بمسأله عشق یافته که موجب تعقیر وتمسخر است. من منکر وجود شهوت نیستم چه آن را امری طبیعی وحاکی از سلامت

جسم میدانم. اما عشق یکنوع بیماری است و زن فقط وسیله‌ئی برای آسایش و تسلیت خاطر است و من هیچ تاب تحمل تمسایل او را که مداخله در زندگی من است ندارم.

هیچ گاه سابقه نداشت که استریکلاندچنین متوالیاً و بالحنی تحقیر بار صحبت کند و طبعاً با عقیده عجیب و ظالمانه او نسبت بزنی موافق نبودم زنی که مادر و خواهر و همسر و دختر انسانست از اینجهت گفتم:

- بهتر بود تو در آن روزگاری زیست میکردی که زن کنیزی بیش نبود و مردان بر بندگان و کنیزان خود سیادت داشتند.

- هیچوقت نمیتوانی منکر این نکته باشی که من مردی طبیعی و کاهلم کاری جز خندیدن باین عبارتی که در کمال جد و وقار ادا کرد نداشتم اما او در حالیکه طول و عرض اطاق را چون حیوان محبوس می‌پیمود بصحبت خویش ادامه داد:

هنگامیکه زنی دوستت داشت هیچگاه از کار خود راضی نمیشود مگر آنگاه که اراده‌اش را بر تو تحمیل کند و روح رادر قبضه تسلط خویش گیرد. زیرا ضعف و حقارتی که در نهاد خود حس میکند میل استیلا و تملک را در او بر میانگیزد و چیزی جز تحقق این آرزو خرسندش نمیکند. عقل محدود زن وی را از امور معنوی که از حیاطه قدرتش بدور است بیزار میکند و از اینجهت جز بماده قابل لمس بچیزی معتقد نیست و بفضائل بزرگ که بعضی مردان بدان متصفند بشدت حسادت میورزد. روح مرد عادتاً تشنه درک اسرار زندگی است. اما زن میکوشد این روح را برفع خویش در قید و بند نگاهدارد. همسر امی را بیاد میآوری؟ بلانش را در وجود او مجسم یافتیم میکوشید کم کم تسخیرم کند در قفسی از عشق خویش گرفتارم کرده تا بحد مرا پیوسته و دمساز خویش سازد میخواست فقط با او متعلق باشم در عوض همه چیز را

برای من فراهم کند جز يك چیز و آن آزادیم.
 خاموش بودم. بسخنانش جوابی نمیگفتم. آخر الامر پرسیدم:
 - هنگامیکه بلانش را راندی چه عکس‌العملی از وی انتظار داشتی؟
 - میتوانست نزد یرك بازگردد او از جان و دل آماده پذیرفتنش بود.
 - گفتم تو بوئی از انسانیت نبرده‌ئی بیهوده است که انسان در
 باره چنین مسائلی با تو صحبت کند چه این عمل بمنزله توصیف
 مشخصات رنگ‌ها است برای کسیکه کور از مادر بدنیا آمده.
 از قدم زدن باز ایستاد و با نظری تعجب‌آمیز و تمسخر بار بار بمن
 نگریست و گفت:

- مگر برای تو فرقی میکند که بلانش مرده باشد یا در قید حیات؟
 لحظه‌ئی اندیشیدم میخواستم پاسخ راستی بگویم و بالاخره گفتم:
 - اگر از مرگش افسرده نیستم شاید بعلت کمی عاطفه و رحم در
 وجود من باشد. آخر آن بیچاره میتوانست بشادی زندگی کند، چرا
 باید چنین ظالمانه بمیرد و من بسیار شرمندهام که در اعماق دلم از
 مرگ جانگداز وی متأثر نیستم.

- تو آنقدر شجاعت داری که حقیقت احساسات خویش را بیان
 کنی. براستی زندگانی را ارزشی نیست. بلانش بخاطر من خودکشی
 نکرد. این جنون و حماقت وی بود که بوادی مرگش کشانید
 از او بسیار سخن گفته‌ایم و حال آنکه او را این شایستگی نیست.
 بیا تا بعضی تابلوهاییم را نشانت دهم.

چنان بامن صحبت میکرد که گوئی طفلی بیش نیستم و برای تسکین
 و آرامشم بباز یچه‌ئی احتیاج دارم. حزنی در خود احساس کردم نه بخاطر
 او بلکه بسبب وضعی که در مقابل وی داشتم زندگی سعادت‌آمیز یرك
 و همسرش را بخاطر آوردن در آن خانه زیبائی که در کوی مونا مارت

واقع بود. اما خود را دلداری دادم که بزودی دیرك ماتم جانگذار خویش را فراموش میکند و بلانش چنان جنبه رؤیا آمیزی بخودخواهد گرفت که گوئی از اصل واقعیت نداشت. استریکلاند کلاه بر سر نهاد و روی بمن کرده گفت:

— آیا با من خواهی آمد؟

— تعجب میکنم برای چه خواهان دوستی منی با اینکه تحقیر و تنفر

مرا از تو خوب میدانی

— اختلاف من و تو فقط اینجاست که من مطلقاً بعقاید تو اهمیتی نمیدهم.

از فرط غضب حس کردم خونی گرم بر سرم دوید و بتلخی پی بردم

که ممکن نیست انسان بتواند خود پسندی و حماقت او را بروی ثابت و مدلل

کند. آرزو میکردم کاش میتوانستم این زره بی اعتنائی بعقاید مردم را

در تن او بدرم. اما در واقع من نیز با او در این امر متفق بودم. چه ما

طبعاً ما یلیم بردیگران تسلط یابیم و توجه و تحسین آنان را بسوی

خویش جلب کنیم اما در عین حال از کسانی که میخواهند این قوه و میل

بتسلط را از ما سلب کنند بشدت متنفریم. چه آنان میکوشند از راه

عدم توجه بآراء و عقاید ما این تمایل را در وجود مان نابود کنند

و این بزرگترین جراحی است که دامنگیر غرور انسانی میگردد. اما

نخواستیم توافق خود را در این امر آشکار کنم و در حالیکه گوئی

با خود سخن میگویم گفتم:

— آیا ممکن است کسی بعقائد همه مردم در باره خود وزنی قائل

نگردد؟ تو در همه امور خویش از کمک غیر ناگزیری. خواه ناخواه

رنجور و بیمار خواهی شد و بالاخره گذشت ایام و سالها ترا بسر نوشت

آنان که از این دنیا بریده و تن در بستر خاک نهاده اند نزدیک خواهد

کرد آیا آنگاه باکمال شرم حس نخواهی کرد که در واپسین روزهای

حیات بخدمت و دلسوزی کسی نیازمندی؟

- بیا تا بلوهایم را ببین .

باو چشم دوختم وی بانشاط و تمسخر رو برویم ایستاده میخندید.

اما بی بردم در اعماق نهادش روحی معذب محبوس است که میکوشد

بهدفی که راهی بوصول آن نیست نایل آید بالاخره گفتم :

- بسیار خوب برویم .



فصل بیستم

در کارگاه پیشوای مکتب جدید

نمیدانستم برای چه استریکلاند ناگهان تصمیم گرفته بود تا بلوهایش را نشانم دهد. اما این فرصت را باگشاده رویی استقبال کردم زیرا ایمان داشتم اثر و کار یک هنرمند معرف خوبی برای شخصیت واقعی وی خواهد بود. اما خود هنرمند در روابط با افراد جز برخی جوانب و فروع مشخصات زندگی خود را که مایل است همه مردم بدانند هویدا نمیکند. لکن مرد بصیر میتواند بشخصیت حقیقی یک هنرمند از راه اعمالی که بلااراده انجام میدهد پی برد. آثار ادبی یا هنری با صداقت تمام بی‌حیله و تزویر خصوصیات صاحب هنر را بخوبی نشان میدهند. اعتراف میکنم هنگامیکه بقصد ورود باطاق استریکلاند از پله‌ها بالا میرفتم خویش را شرمنده می‌یافتم. در عالم خیال می‌پنداشتم که هم اکنون ماجرای جدیدی را آغاز میکنم. چون وارد اطاق شدم با کنجکاو بی‌برامون خود نگرستم. اطاق تنگ و عاری از اثاثه بود. بواد نقاشانی افتادم که ادها میکردند نمیتوانند شروع بکار کنند مگر آنگاه که کارگاه وسیع و مزین و فضای روشنی در اختیار داشته باشند.

در حالیکه بگوشه‌ئی از اطاق اشاره میکرد گفت:

- بهتر است آنجا بایستی تا از مسافت مناسبی تابلوها را تماشا کنی
- فکر میکنم مایل نیستی عقیده مرا در برده آثار خویش بدانی
- مرده شورت ببرد... می‌خواهم لال باشی!

سپس تابلوئی را روی جایگاهش قرار داد و دوسه دقیقه برابر چشم نگاهداشت و سپس برداشته دیگری را بجای آن نهاد باین ترتیب قریب سی تابلو راتماشا کردم که نتیجه شش‌سال کار مداوم او بود و هنوز نتوانسته بود یکی از آنها را بفروش رساند. تابلوها بوسعت‌های مختلف بودند کوچکترین تابلو «طبیعت خاموش» و بزرگترین آنها مناظر طبیعت را نشان میداد. سرانجام گفتم: «چه تابلوهای زیادی!» آرزو میکنم کاش میتوانستم بگویم که در همان نگاه اول اصالت و زیبائی خیره‌کننده‌ئی در آن تابلوها یافتیم. اما اکنون که بارهاست آنها رادیده ودها کپی که از هر یک از آنها برداشته‌اند مشاهده کرده‌ام تعجب میکنم که چگونه اولین بار پس از تماشای این تابلوها تحسین و اعجابی درخود حس نکردم و حتی از آمدن خود بآنجامتأسف بودم، هنوز هم امروز خودم را ملامت میکنم از اینکه فرصت گرانبهای را از دست دادم و شماره کثیری از این تابلوها را بقیمت بسیار ناچیزی نخریدم آنچه این تأسفم را فزونتتر مه‌کند آنست که همه این تابلوها اکنون باقیمت‌های سرسام‌آوری بموزه‌های جهانی و کاخهای میلیاردرهای شیفته آثار هنری راه یافته‌اند گاهی میکوشیدم عذری بیاورم و بسا خود بگویم سلیقه خوبی دادم منتها با این سلیقه نتوانستم حلاوت هنر اصیل و مبتکرانه را درک کنم.

من نمیخواهم در باره این تابلوها شرح مفصلی بیان کنم. چه میدانم توصیف تابلوهای هنری موجب ملالت خاطر خوانندگان میشود پس برای چه در شرح و وصف آنها سخن پراکنی کنم.

آننانکه ذوق هنری دارند البته تابلوهای اصیل مسوزها را از نقاشی‌های مبتدلی که در مغازه‌ها میفروشد بخوبی باز میشناسند. اما آنچه سزاوار تذکر است اینکه استریکلاند اولین پیش قدم‌هنر نقاشی

جدید و رهبر نقاشان نوپرداز است چه پس از وی دهها وصدها نقاش از روش او پیروی نموده در راهی که او کشف کرده بود بنای طی طریق نهادند. و نیز اعتراف میکنم وقتی که اول بار چشم بتابلوهای او افتاد حس کردم که این نقاشیها بطرز عجیب و ناشایانه‌ئی بدون رعایت قواعد و رسوم مقررہ فن نقاشی رسم شده‌اند من انگریز را بزرگترین نقاش نوپرداز میدانستم و بدین سبب تصاویر استریکلاند در مقابل کار آن هنرمند ناچیز بنظرم رسید زیرا اول بار نتوانستم سادگی دلفریبی را که منظور نظر او بود درک کنم. فی‌المثل تابلوی «طبیعت خاموش» تعدادی پرتقال را در میان بشقابی نشان میداد و چون بشقاب برخلاف معمول کاملاً گرد و مدور نبود از مشاهده این امر متعجب شدم. پرتقال‌ها هم کج و معوج و بزرگتر از حد عادی بود و این امر تا اندازه‌ئی تابلو را عجیب و غریب نشان میداد بطوریکه من آن را بتصاویر کاریکاتوری نزدیک تر مییافتم تا نقاشی طبیعی. اما تابلوهائی که مناظر طبیعت را مجسم میکرد بیشتر بردهشت و تحیرم افزود چه بسبب بی سابقه و ابتکار آمیزی ترسیم یافته بود و من قبلاً نظایر آن را ندیده بودم. دو یاسه تابلو منظره بیشه‌های فونتن بلو و چندتای دیگر خیابان‌های پاریس را نشان میداد. اول بخاطرم رسید که شاید نقاش مستی اینها را ترسیم کرده است و باز هم تعجب و حیرتم از آن لحاظ فزونی گرفت که من رنگ‌های آن را بی‌نهایت خشن و مبتذل مییافتم. رویهمرفته این تابلوها هیچ مفهومی را بخاطرم نمی‌آورد و یا حداکثر یک نوع شوخی خنده آور و مسخره آمیز بنظرم میرسید. اما اکنون که خاطرات نخستین دیدار خود را از آن تابلوها بیاد می‌آورم باشتباه و هنرناشناسی و ضعف خویش که نتوانستم هدف این هنرمند مبتکر را درک کنم معترف می‌گردم. هدفی که با آن میخواست انقلابی در فن نقاشی ایجاد

کند و گیتی اکنون بزیبائی و تازگی و بزرگی ارج این انقلاب نیک پی میبرد .

اما بررغم تحیر ودهشتم اعتراف میکنم که این تابلوها دراعماق قلبم اثر نهاد. چه من، من جاهل باسراهرنر نقاشی احساس کردم برابر نیروی مرموز وسهمگینی ایستادهام که میخواهد وجود خویش بنماید و خود را معرفی کند. حس کردم این تابلوها میخواهند راز مهمی را بمن باز گویند که دانستن آن واجب است و باز حس کردم استریکلاند بااین نقاشیهای عجیب خواسته است باحساسات غامضی صورت وضوح بخشد. حس کردم که او در اشیاء مادی وجامد اثری از روح می بیند گوئی در پهنه وسیع این زندگی معانی تازه واصیلی می یابدومیکوشد تااین معانی را بطریق ناشیانهئی که مبین عذاب روحی وعجزوی از تعبیر کامل است بیان کند.

بالاخره گفتم:

اما مثل اینکه «واسطه» روحی خوبی اختیار نکردهئی .

لمنت برشیطان. منظور چیست ؟

فکر میکنم بااین تابلوها میخواستی اشیاءمعینی را تعبیر کنی.

من نمیدانم حقیقت این اشیاء چیست اما کاملا مطمئنم که این نقاشی بهترین وسيله تأمین منظور تو نیست .

من باشتباه خود که گمان میکردم بامشاهده اثر هنری وی می توانم

حقیقت شخصیتش را دریابم نیک پی بردم چه این تابلوها بیشتر بر

ابهام آن میافزود ونیز دهشت وتحیرم را فزونتر میکرد. انگار باو

در میان دریای همیق وناآرام وپهناور وبی کرانی ایستادهام. اما یگانه

چیزی که واضح بنظرم میرسید وشاید باز هم در اشتباه باشم-اینکه

باجدیت بسیار تلاش میکرد تاخود را از چنگ تسلط این قوه مرموز

رهائی بخشد. اما واقعیت این قوه و طریقه رهائی از آن هنوز بر من مجهول بود.

عاقبت باستریکلاند گفتم:

- اکنون می فهمم چرا در مورد بلانش عنان شهوات را آزاد گذاشتی تا بر تو تسلط یابند.

- چطور؟

- فکر میکنم لحظه‌ای شجاعتت را از دست دادی و شهوت جسمانی

روح را مقهور خویش کرد. نمیدانم چه نوع هیجانی بر تو غلبه یافت

و ترا یکه و تنها در پی هدف براههای سخت و سهمناک کشانید. هدفی

که گمان میکردی بنیال بدان از تسلط و آزار این نیروی مرموز

رهائی خواهی یافت. تو در این مورد مانند آدمی هستی که سراسر

عمر را برای وصول بمکان مقدسی که شاید اصلاً وجود واقعی نداشته

باشد تباه میکند نمیدانم هدف و کعبه مقصود تو چیست آیاتومیهانی؟

شاید میخواهی باسرار طبیعت و آزادی راه یابی و باشاید گمان میکنی

از راه عشق جنسی میتوانی باین آزادی و رهائی نایل آئی فکر

میکنم روح مضطرب و بیقرار تو معتقد است امن و آسایش را در آغوش

زنی خواهد یافت. و چون این آسودگی ایده‌آلی را نیافتی از زن متنفر

میشوی و نسبت بوی هیچ محبت و یا رحمی حس نمیکنی و حتی مستقیماً

کوشش میکنی آن زن را بقتل رسانی مبادا بار دیگر پس از رهائی

ناگزیر باغوش او باز گردی.

استریکلاند انگشتانش را در میان ریش انبوه خود فرو برد و سپس

بآرامی تبسمی کرد و گفت:

- دوست بیچاره من تو مردی خیال‌باف و احساساتی هستی.

وهفته بعد شنیدم که استریکلاند بمارسی سفر کرده است و من

دیگر او را ندیدم.

فصل بیست و یکم

مسافرت به تائیتی

سابقاً گفتم اگر مسافرت ناگهانی من بجزیره تائیتی که ۱۵ سال پس از این وقایع رخ داد، نبود هرگز باندیشه نگارش این کتاب نمیافتم. استریکلاند پس از سالها ولگردی و بیخانمانی سرانجام در تائیتی آرام گرفت در این جزیره خیال انگیز که در آغوش اقیانوس کبیر واقع است و پراز جنگل و کوهستان ودشت وجویبار و رنگهای زیبای طبیعی است استریکلاند شاهکارهایی پدید آورد که نام او راتاجهان باقیست جاودان کرد. من عقیده دارم هنرمندی که صاحب نبوغ خداداد است هرگز حس نمیکند بموقعیت مطلوب نایل آمده مگر آنگاه که درک کنند میتوانند عواطف و آرزوها و هیجانات روحی خویش را تجسم خارجی بخشند.

بدیهی است که استریکلاند در آغاز زندگی هنری خویش از تعبیر آن نیروئی که بروی تسلط داشت عاجز بود چون میکوشید بدون هیچ کمک خارجی با سرار هنر نقاشی پی بسرد. اما در تائیتی همه عوامل او را در راه بیان و تعبیر مافی الضمیرش یاری میکرد او سراسر عمر در آرزوی زیستن در چنین جریرهئی بود و بالاخره پس از تحمل مشقات و عذابهای سهمگین سرانجام این آرزو تحقق یافت و این امر باو فرصت مناسبی برای بیان مکنونات قلبیش عطا کرد. و باینجهت تا بلوهاییکه در جزیره تائیتی رسم کرده است بی نهایت زیبا و مبتکرانه

است. بطوریکه در های دنیای جدیدی را بروی قوه تخیل انسان می‌گشاید. گوئی روح عربان و گریزان او در آن منطقه دور دست جسم و قالبی که در آن استقرار گزینند یافته بود.

و بدیهی بود که طبعاً بعد از ورود به تأییدی بیاد استریکلاند می‌افتادم و در پی کسب خبر از او برمی‌آمدم لکن وظیفه مهمی که بخاطر آن آنجا آمده بودم مدت طولی مرا از تعقیب این اندیشه مانع گردید و چون از این امر فراغت یافتیم به جستجوی استریکلاند پرداختیم. در این تاریخ ۱۵ سال از آخرین ملاقات من و استریکلاند می‌گذشت و نیز در همین وقت اطلاع یافتیم که او ۹ سال پیش در ۵۴ سالگی وفات یافته است.

بتمام ماجراهائی که پس از ترك پاریس در سن ۴۷ سالگی بسرش آمده بود بوسیله چهار تن و قوف یافتیم. نخستین این چهار تن کاپیتان نیکولاس بود که یک روز صبح وقتی که من در بالکون هتل مشغول صرف صبحانه بودم نزد من آمد و اطلاع یافته بود که من شیفته دانستن سرگذشت استریکلاند هستم. پس خود را معرفی کرد و گفت شنیده‌ام که من در جستجوی یافتن بعضی از تابلوهای مبتدل استریکلاند هستم باخوشروئی او را پذیرفتم و از وی خواستم در صرف صبحانه بامن همراهی کند. لیکن او عذر خواست و گفت:

— متشکرم. صبحانه و قهوه‌ام را صبح زود صرف کرده‌ام اما مانعی نمی‌بینم که دستور بدهید برای من قدری ویسکی و سودا بیاورند. و چون تبسم کرد دندانهای شکسته و بی‌قواره‌اش هویدا گردید. مردی نحیف بود باقامتی عادی. ۴۵ ساله بنظر میرسید. موهای سر و سیبیلش خاکستری بود چهره‌ئی برجین و پوستی که از شدت حرارت سوخته بود داشت. چشمهایش تنگ و کبود و نگاههایش گریزان بود و خلاصه سیما و ظاهرش گواهی میداد که وی از جهانگردان و لنگرد

وماجرا جوئیست که میدانند چگونه نان خویش بمقت و از هوا بچنگ آورند، پس از گفتگویی مختصر که همه اش در باره خوبی آب و هوای جزیره بود گفت :

- من استریکلاند را خوب میشناسم او بكمك من باین جزیره آمد اول بار باوی در ماری هنگامی که در پی کاری میگذشتم آشنا شدم. از قیافه اش پیدا بود که حتی در این جزیره هم در پی یافتن کاری است که با آن امرار معاش کند و من بالطبع تمایل بسیاری داشتم که بامردانی از چنین صنف که سراسر زندگی را برای کسب لقمه نانی در جستجوی ماجراها سپری میکنند آشنا شوم. زیرا زندگانی این گروه مردم سرشار از انواع تجارب و تلخ و شیرین های روزگار است. کاپیتن نیکولاس در ضمن گفته های خود از علت مهاجرت خویش از انگلستان سخنی بمیان نیاورد و من از فحوای کلامش دریافتم که نگون بختی و تیره روزیش او را بترك یار و دیار برانگیخت. وی خود را قربانی بیداد گریهای اجتماع می پنداشت و من نیز برای اینکه کسب محبتش کرده و بالنتیجه بسخن گفتن وادارش کنم او را در این عقیده محق میشمردم. بالاخره دانستم که وی ۸ سال پس از ورود باین جزیره بدون اندیشه در پی ازدواج برآمد همسرش را بعدها دیدم و دانستم که این دو نیز در زمره قربانیان ازدواجند و جزء گروهی محسوب میگردند که تجرد را بهشت و آرزوی شیرینی می پندارند. بیچاره کاپیتن نیکولاس از مردانی بشمار میرفت که ما بتسخن آنان را «متاهل های عذب» مینامیم. زنش در حدود سی سال داشت اما قیافه اش طوری بود که میشد هم بیست ساله و هم چهل ساله اش خواند چه وی از نوعی بود که گذشت سالها برقیافه شان اثری نمیگذارد نتوانستم بعلمت ازدواج نیکولاس با او پی برم و یاددک کنم چرا پس از آنکه

در چنك همسری وی گرفتار آمد رهایش نكرد. محتمل است چندین بار کوشید از وی دوری گریند اما موفق نگردید و بسدین سبب پیوسته غمزده و مایوس بنظر میرسید

کایتین نیکولاس ضمن بارها نشست و برخاست مطالب بسیاری را در باره استریکلاند از هنگام ورودش بمارسی تامسافرتش به تائیتی بامن در میان نهاد. و من اکنون میکوشم قسمت های پراکنده گفتارش را جمع آوری کرده منظم و مرتب و متوالی بیان کنم. باری نیکولاس اول بار استریکلاند را در مارسی دید که شب را در یکی از خوابگاههای خیریه که مامن ولگردان و گدایان و غریبان و امانده بود میگذراند. خوابگاهها را ساختمانهای عظیمی که همه از سنگهای عاری از زینت بنا شده بود تشکیل میداد و سرپرستی این اماکن خیریه با گروهی از کشیشان بود که بولگردان و کارگران بیکار اجازه بیتوته میدادند منظره این بینوایان هنگامیکه در شهبای سرد زمستان مقابل درهای خوابگاه بانتظار گشایش آنها اجتماع میکردند برآستی تأثر آور بود بعضی بر روی زمین می نشستند و برخی دیگر قدم میزدند و از اندیشه نیافتن جا سخت دستخوش بیم و دلهره بودند.

شبی مقارن آن هنگام که در باز شد نیکولاس مشاهده کرد که کشیش مأمور ثبت نام پس از آنکه اوراق هویت استریکلاند را ملاحظه نمود باوی بزبان انگلیسی صحبت کرد. اما نیکولاس فرصت نیافت که همان شب اول با استریکلاند آشنا شود. چه بعضی ورود در خوابگاه با کشیشی مواجه شدند که کتاب مقدس قطوری بدست گرفته بنای بیان مواعظی را که در ازاء کرایه اقامت شبانه ناچار بشنیدن آن بودند نهاد. آنگاه هریک را برای خواب باطاقهای مختلفی بردند و سپس چون ساعت ۵ صبح از خوابگاه بیرونشان رانندند

نیکولاس اثری از استریکلاند نیافت و در حالی که سرمائی سخت آزارش میداد بی‌هدف و مقصود در خیابانهای شهر بنای قدم زدن گذاشت. سرانجام گذارش باسکله ویکتور گبلو که پساتق ملاحان بیکار بود افتاد نزدیک اسکله استریکلاندرا در پای مجسمه‌ئی خفته یافت. بوی نزدیک شد باپا تکانش داد و گفت:

- برخیز باهم صبحانه‌ئی بخوریم

استریکلاند فریاد کشید:

- گورت را کم کن و راحت‌تر بگذار.

وقتی که این عبارت را از نیکولاس شنیدم صدق گفتار او بر من مسلم گردید چه این عبارت دائماً در هنگام خشم و غضب ورد زبان استریکلاند بود.

نیکولاس در پاسخ گفت «بامن بیا و هم‌اکنون صبحانه خوبی برای تو تهیه میکنم»

استریکلاند پس از لحظه‌ئی تردید برخاست و با او بطرف رستوران خیریه «بوشه دوپان» براه افتاد. در این رستوران بگرسنگان قرص نانی بخشیده میشد که میبایست همانجا تناول کنند و حق بیرون بردن نان را نداشتند و چون گرسنه از بلعیدن نان فراغت مییافت بوی اجازه میدادند بر رستوران سوپ خیریه «گلری دوسوپ» که چند قدم دورتر از آنجا بود بروند. و این تشریفات بدانجهت صورت میگرفت که فقط گرسنگان مشرف بمرك چیزی برای خوردن بیابند.

چون باینطریق صبحانه خود را صرف کردند بین آن دو دوستی استواری پدیدار آمد که چهار ماه بطول انجامید و در خلال این مدت هیچکدام یکدیگر را ترك نکردند.

زندگانی آنان در این لحظات عاری از هر ماجرائی - اگر ماجرا

را بمعنی حوادث هیجان انگیز و نامترقبه تصور کنیم- بود، هدفشان فقط این بود که روزها پولی بچنگ آورند و شبها را در جاهای آبرومندتری بروز رسانند و طعمای تناول کنند که رنج گرسنگی را از آنان دور کند.

کاش میتوانستم همه تفصیل این مناظر هیجان انگیز را که نیکولاس بایبانی شیرین از آنها و از عجایب محیط پراز جرم و جنایت بندرمارسی و از انواع زندگانی مرموز و پراز غوغائی که دور از اجتماعات محترم بچشم میخوردم سخن میگفت برای شما بیان کنم اما شرح این مطالب خود بکتابی قطور نیازمند است و من فقط بنقل مختصر این وقایع اکتفا میکنم.

مقررات این خوابگاههای خیریه بهر بیخانمان بیش از مدت محدودی اجازه بیتوته نمیداد تا مستحقین دیگر نیز بنوبت از این مؤسسات نصیبی داشته باشند.

همینکه فردی مدت معینی را در این خوابگاهها بسر میآورد بر روی او راق هویتش این موضوع را مینوشتند و باین ترتیب این فرد نمیتوانست از پناهگای شبانه دیگر پیش از گذشت مدتی که گاهی شش ماه طول میکشید استفاده کند. هنگامیکه استریکلاند و نیکولاس هر کدام مدت قانونی را در خوابگاه بسر بردند درهای پناهگاه برویشان بسته گشت و ناچار هر دو به پانسیون «بیل خشن» پناه بردند «بیل» مهمانخانه محقری مخصوص دریا نوردان بیکار داشت. مردی بلند اندام و با هیبت بود. در هنگام غضب جز با چاقو یا اقلامت سخنی نمیگفت. بملووانان بیکار اجازه بیتوته در مسافرخانه خویش و خوردن و نوشیدن میداد تا آنگاه که کاری بدست میآوردند اجرت اقامت و خوراک رادو برابر دریافت میکرد. نیکولاس و استریکلاند قسریب یکماه در این

مسافرخانه بسر بردند و چون دیگر بیخانمانها از جنسیت‌های مختلف، بر روی زمین که باحصیر و نم‌د مفرّوش شده بود می‌خوابیدند. روزها در بندر در جستجوی کشتی که در ازاء خدمت در آن آنها را بشرق دور برد بتلاش می‌پرداختند.

«بیل خشن» بازن امریکائی بینوائی ازدواج کرده بود. هیچکس نمیدانست که این زن را چگونه بچنک آورده بود. پانسیونرها هر کدام بنوبت او را در نظافت اطاقهای مسافرخانه و تهیه‌غذا کمک میکردند. اما استریکلاند از این کار حقارت آمیز رهائی یافت زیرا به «بیل» پیشنهاد کرد تصویری رنگی از او رسم کند. بیل از این پیشنهاد شادمان گردید و علاوه بر خرید پارچه و قلم‌مو و انواع رنگها، نیم‌بوند توتون قاچاق نیز با استریکلاند بخشید. محتمل است که این تابلو هم اکنون یکی از دیوارهای آن مسافرخانه محقر را زینت بخشیده باشد. و اگر کسی بدان پی برد در خرید آن به ۱۵۰۰ لیره تردیدی نخواهد کرد. آرزوی استریکلاند آن بود که بوسیله‌ئی به نیوزیلند و از آنجا بجزیره ساموا یا تائیتی برود و فکر میکنم وقتی که فهمید نیکولاس عارف باوضع آن نواحی و دیگر مناطق خاور دور است فوق‌العاده بوی علاقمند شده باشد. نیکولاس او را بمسافرت بتائیتی ترغیب کرد و گفت «تأییتی مستعمره فرانسه است. و فرانسویان معمولاً بوضع سفید پوستانی که بمستعمراتشان سفر میکنند چندان دقیق نمیشوند. کافی است که مهاجر اروپائی باشد تا باو اجازه مهاجرت دهند.»

استریکلاند مدارکی که هویتش را ثابت کند نداشت. اما «بیل خشن» اوراق و مدارک مردی انگلیسی را که بظن قریب بیقین بدست وی کشته شده بود باو بخشید.

استریکلاند و نیکولاس مصمم مسافرت بشرق بودند اما بیشتر

کشتی‌هایی که بکارگر احتیاج داشتند بفریب میرفتند و چون آنها فرصت کار در دو کشتی را که عازم غرب بودند از دست دادند «بیل» از لجاجتشان که احتمال داشت برای وی خسارت مالی بیار آورد عصبانی گردید و هر دو را از مسافر خانه بیرون راند.

و با اینکه در سفره بیل چندان غذائی نبود و کسی که بر سر میز غذا می‌نشست گرسنه‌تر و مشتاق‌تر بغذا از جا برمیخاست معذک این دو قهرمان ما پس از آنکه برنج گرسنگی واقعی بی بردند از کار خویش پشیمان شدند زیرا خوابگاههای شبانه و رستورانهای خیریه نیز برویشان بسته شده بود ولی برای اینکه از گرسنگی نمیرسند راهی جز گدائی و درخواست صدقه از خانمهای خانه دار نداشتند شبها هم هر کجا میسر میگشت گاه در ایستگاه میان واگن خالی قطاری و گاه پشت انبارها بر روی چهار چرخه‌های مخصوص حمل سبزی میخوابیدند. اما سرمای شدید سخت معذبشان میکرد ناچار پس از یکی دو ساعت از خواب برمیخاستند و در کوچه و خیابان بنای قدم زدن میگذاشتند.

گاه مساعدتهائی مالی از دریا نوردان انگلیسی دریافت میداشتند. این دریا نوردان بحال زار آنها ترحم مینمودند و خوراکی و یا پولی که بین خودشان جمع میکردند بآنها می‌بخشیدند. گویی هر ملاحی روزگار محنت و تنگدستی را که متعاقب هر بیکاری بآن دست بگیرد بیان بود بیسار می‌آورد. اما بسیاری اوقات افسران کشتی چشمشان بآن دو میافتاد و باچوب و لگد آنها را از کشتی تا ساحل بدرقه میکردند. و من وقتی که باین فکر میافتم و استریکلاند و کاپتن نیکولاس را در عالم خیال می‌بینم که از راهروهای تنگ کشتی بتاخت میدوند و چکمه‌های افسران حسابی پشت و پهلویشان را نوازش میدهد بی اختیار خنده ام میگیرد:

گاهی نیز وجهی از طریق کار در بازارسماکان و یا حامل صندوقهای پرتقال از انبار بقطار بدست می‌آوردند. يك روز بخت یاریشان کرد چه صاحب یکی از کشتی‌ها که عازم دماغه «امیدنیک» بود رنگ‌وروغن کاری دیواره کشتی خود را بآنها محول کرد.

باین ترتیب چند روزی در حالیکه بین آسمان و آب دریا معلق بودند بکار مشغول شدند.

بدون شبهه این کار با طبیعت استریکلاند که بمشکلات وقعی نمی‌نهاد مناسب می‌آمد اما از خود می‌پرسیدم نیک-ولاس چگونه این همه مشقات را تحمل میکرد.

او در ضمن صحبت گفت:

— عجیب اینکه استریکلاند هیچوقت عصبانی نمیشد ورنج و ملالتی اظهار نمیکرد و هرگز سخنی نیش دار و کنایه آمیز نمی‌گفت. اما اگر کسی بدون سبب معقولی اذیتش میکرد مانند حیوانی وحشی خشمگین میشد. تصادفاً يك روز با «بیل خشن» نزدیک مسافرخانه اش مصادف گردید. بیل مدارک و اوراقی را که بوی سپرده بود مطالبه کرد. استریکلاند در پاسخ گفت فعلاً همراه ندارد. بیل بشنیدن این جواب بنای فحاشی و ناسزاگویی نهاد. استریکلاند لحظه‌ئی خاموش ماند اما ناگهان باجرأت و حشیمانگی بسوی بیل-غول پیکر-پیش رفت و فریاد زد «خوک کثیف! چنانچه از فحاشی دست برداری با همین دو دست هلاکت میکنم»

بیل علی‌رغم نیروی بدنی و خشونتش ذاتاً بز دل بود. چون خشم استریکلاند را مشاهده کرد روی برگرداند و مانند کسی که انگار ناگهان قرارملاقات مهمی را بیادآورده است بسرعت دورشد.

لکن بیل کسی نبود که توهینی را فراموش کند. بخصوص از آن

بیم داشت مبدا این موضوع شایع شده هیبت وهراسش از دلها زایل گردد. روزی نیکولاس از زبان ملاحی که در مسافرخانه بیل میخواست بید شنید که وی سوگند خورده است استریکلاند را در نزدیکترین فرصت بقتل خواهد رساند.

ویک شب هنگامیکه استریکلاند و نیکولاس در یکی از میخانه‌های محقر خیابان بوتاری نشسته بودند ناگهان بیل باتفاق دوسپاه پوست گول پیکر داخل میخانه شد.

واضح بود که بیل و همراهانش قبل از ورود باین میخانه شراب بسیار نوشیده‌اند و اینک علائم شر و براه انداختن سرو صدا و آشوب از وجنات بیل نیک هویدا بود. وی درحالیکه بروبر بدور و برخویش مینگریست خود را بروی یکی از صندلیها افکند. در همین هنگام صاحب میخانه که او نیز بنوبت مردی مهیب و زورمند بود و در بیرون افکندن مشتری‌های آشوبگر لحظه‌ئی تردید جایز نمیشد پیش آمد و از وی خواست بدون سرو صدا آنجا را ترك کند بیل لحظه‌ئی باتردید بوی نگریست از در آویختن باوی میهراسید بخصوص که میدانست پلیس‌ها هم جانب او را خواهند گرفت پس ناسزا گوینان از جا برخاست اتفاقاً در همین وقت چشمش با استریکلاند افتاد. در حالیکه آستین‌ها را بالا میکشید بسوی او پیش رفت و تفری بصورتش افکند.

استریکلاند بسرعت گیملاس شرابی را بصورتش پرت کرد. رقص متوقف گردید و سکوت همه جا را فرا گرفت. چند لحظه‌ئی طول نکشید که بیل خود را بروی استریکلاند افکند. در این هنگام شهوت زدو خورد بر همه غالب آمده صندلیها و میزها بود که بسوی سرو کله افراد پرتاب میشد و بطریها بود که باتصادم بچهره‌ها می‌شکست. قیل و فریاد زنها که کنسار در اجتماع کرده میخواستند بعهله ازمعركه

بیرون شتابند و با پشت بار مخفی شوند با آسمان میرفت. عابری که بیرون میخانه بودند میکوشیدند وارد صحنه شوند در زد و خوردی که هیچکس نمیدانست برای چه در گرفته شرکت کنند. هر لحظه انواع دشنامها و بد و بیراهها، که چون گلوله بهر زبان و بهر لجه می صفر میزد و با صدای مشت و لگد و فریادهای حاکی از درد آمیخته بود بگوش میرسید. در وسط سالن قریب دوازده مرد در مناظره می کوه میچیک علتش را نمیدانستند شرکت کرده یکدیگر را بدست تمام میکوبیدند. ناگهان پلیس وارد صحنه شد آنگاه آشوبگران هریک کوشیدند از گوشه می فرار کنند وقتی که حرارت معرکه فرو نشست بیل را بیپوش بر روی زمین افتاده یافتند. خون از شکاف بزرگی که در سرش ایجاد شده بود فوراً میکرد کاپیتان نیکولاس استریکلاند را که لباسهایش پاره و شانهایش مجروح شده بود با خود بخوابان کشاند. چهره اش بسبب مستی که برایش کوفته بودند خون آلود گشته بود.

نیکولاس بوی گفت:

— بنظر من بهتر است قبل از اینکه بدست بیل کشته شوی فوراً مارسی را ترک کنی. چه او بالاخره خائنانه خنجر می در پیکرت فرو خواهد برد.

استریکلاند با آرامی تبسمی کرد و گفت:

— چقدر این زد و خورد بچنگ بوقلمون ها شباهت داشت!

چنین بود نظر استریکلاند نسبت بماجرهای زندگی...

بیل را برای معالجه بیمارستان بردند خبرهایی که متوالیاً میرسید حاکی از آن بود که وی دائماً سوگند میخورد که استریکلاند را خواهد کشت ولو در این راه محکوم و اعدامش کنند.

یک هفته گذشت. ناگهان بخت بروی استریکلاند لبخند زد یکی از

کشتی‌هایی که بسوی استرالیا میرفت بیکنفر کمک آتشکار احتیاج داشت چه کمک آتشکار قبلی آن بر اثر حمله جنونی که ناگهان عارضش شده بود خود را در آغوش امواج افکنده بود. نیکولاس نصیحت کنان باستریکلاند گفت:

— زود باین کشتی بشتاب و خود را معرفی کن. مدارکت از هر لحاظ کامل است.

هنوز شش ساعت از این صحبت نگذشته بود که نیکولاس دود کشتی را که از بندر دور میشد مشاهده کرد. استریکلاند نیز در آغوش آن کشتی بود و آتش و ذغال بکام آن میریخت. هنگامیکه کشتی از جزیره تائیتی عبور میکرد استریکلاند بی آنکه کسی بی برد از کشتی پیاده شد و در یکی از بیشه‌های جزیره پنهان گشت. این پیروزی و موفقیت بی‌سای خون و اعصابش فراهم گشته بود.



فصل بیست و دوم

چشم‌های همسری يك هنرمند

دومین شخصیتی که مرا از مرحله دیگر زندگیانی استریکلاند بعد از مسافرتش از پاریس آگاه گردانید میسز جانسون صاحب‌هتل «دلاولیر» بود. هتلی که ایام توقّفم در تائیتی آنجا اقامت داشتم بانوی مذکور با حسرتی فراوان از فرصت گرانبھائی که بیهوده از چنك داده بود سخن میگفت .

فرصتی که مقتنم شمردن آن میتوانست وی را بدون کمترین زحمتی صاحب صدها هزار لیره کند. پس از وفات استریکلاند اموال و اناث اندکش را در پاپیت پایتخت جزیره بمعرض مزایده علنی نهادند او نیز در این مزایده شرکت کرد و فقط يك بخاری ساخت آمریکا بمبلغ ۱۲۰ سنت خرید. میسز جانسون بالحنی که حسرت و درد از آن فرو میبارید گفت - بین این اناث در حدود ۳۰ تابلوی رنگ و روغنی بدون قاب قرار داشت . و هر تابلویی در حدود ۳۰ یا ۴۰ سنت بفروش رسید. حتی قیمت برخی نیز به ۱۰ سنت تنزل کرد.

آنانکه در مزایده شرکت کرده بودند بخريد این تابلوها رغبتی ظاهر نمیکردند... و اگر من این مجموعه تابلوها را خریده بودم اکنون فردی بسیار توانگر بودم.

سرم را بعلامت تصدیق گفتارش تکان دادم و در عین حال بیاد میآوردم که چگونه نمایندگان موزه‌های جهانی برای یافتن بقیه تابلوهای

استریکلاند بتائیتی میشتافتند.

میسز جانسون صاحب هتل در دنباله گفتار خویش راجع با استریکلاند چنین گفت:

استریکلاند عادت داشت گاهگاه بشهر ما - پایت - بیاید. من در اعماق دلم نسبت باو ترحمی احساس میکردم. خیلی لاغر و همیشه اوقات تنگدست بود. هر وقت می‌شنیدم بشهر آمده است فی الفور خادمی را در طلبش میفرستادم و او را بصرف ناهار و یاشام دعوت میکردم. چند بار هم برای او کاری تهیه کردم اما هر بار بیش از چند هفته در کار خویش پایدار نمیماند.

میسز جانسون لحظه‌ئی خاموش ماند. و من او را در حالیکه جام شراب را بتأنی و آهستگی سر میکشیدم مورد دقت قرار دادم. زنی پنجاه ساله و تنومند و بلند قد بود.

سیمایش از وجهتی از دست رفته و قلبی پر عاطفه حکایت میکرد. در جزیره شهرت داشت که وی از پناه دادن هر مسافر ولو بسیار فقیر و بی‌چیز خود داری نمیکند. و حتی بمسافرین تنگدست پولی نیز برای خرید سیگار میپرداخت. همیشه میگفت این مهمانان بمحض اینکه کاری می‌یافتند در اولین فرصت قروض خویش را تمام و کمال میپرداختند شوهرش یکی از دریا نوردان بود که چون بازنشسته شد این هتل را دائر کرد. پنج سال بعد وفات یافت و میسز جانسون اداره امور هتل را بعهده گرفت من او را ماهرترین آشپز جزیره می‌شمردم. او شیفته شادی و خنده و متمتع گشتن از زیباییهای زندگی بود و باینکه سنین عشق و عاشقی را پشت سر نهاده بود معذک باصراحت تمام و بدون پرده پوشی ماجرای عشقبازیهای متعدد خویش را چه قبل و چه در حین زندگی زناشویی برای هر کس حکایت میکرد.

و بالاخره میسز جانسون رشته سکوت را بریده گفت :
 - هیچ نمیتوانید فکر کنید که من برای او همسری اختیار
 کرده باشم ؟
 - برای که ؟
 - برای استریکلاند!

گفتم: « او که همسر داشت و هنوز هم همسرش در لندن و در
 قید حیات است . »

گفت: « خودم نیز میدانم. او بمن یاد آور گردید که در لندن همسری
 دارد. لیکن من در پاسخ گفتم انگلستان در نیمه دیگر کره زمین
 واقع شده است » گفتم! « درست است » و میسز جانسون در پی گفتارش
 افزود! « هر دو سه ماه یکبار وقتی که بخیرید رنگ و وسایل نقاشی
 و یا صندوقی توتون نیازمند میشد به « پاپیت » میآمد و همچون سگی
 ولگرد سرگشته و بی مقصود در خیابانهای شهر بنای قدم زدن میگذاشت.
 من همانطور که قبلا گفته ام خیلی دلم بحالش میسوخت چه وی حداقل
 یکی از همزادانم بود. دختری زیبا از اهالی این جزیره که نامش
 « آنا » و از پدر و مادر یتیم بود نزد کار میگرد و نظافت اطاقها و فراهم
 کردن وسایل راحت مسافرین با او بود. استریکلاند گاهگاه برای
 صرف غذا پیش من میآمد و گاه بایکی از گارسونها بیازی شطرنج
 میپرداخت. یکروز مشاهده کردم چشمان « آنا » بمحض دیدن استریکلاند
 در وی خیره شده است از او پرسیدم « آیدوستش دارد ؟ » در پاسخ
 گفت نمیداند چرا نسبت بوی تمایلی درخود حس میکنند من از این
 پاسخ متعجب نگشتم چه میدانستم که دختران جزیره بطور کلی مردان
 سفید پوست را دوست دارند .

و پس از لحظه ای سکوت میسز جانسون افزود :

— وقتی که با «آتا» اندکی در این موضوع صحبت کردم استریکلاند را فرا خوانده گفتم:

«اکنون در این جزیره آرامشی یافته‌ای. برای مردی بسن و سال تو شایسته نیست بازنان هرزه و ولگرد بندر بنای معاشرت گذارد. چه محتمل است بمرضی نکبت بار گرفتار گردی. از طرف دیگر پول کافی برای آغاز يك زندگی محترمانه نداری و همچنین روی کارمعینی نیز نمی‌توانی بند شوی. آیا برازنده است که سراسر عمر را در چنین حالتی بگذرانی؟» در پاسخ گفت «چه پیشنهاد میکنی؟» .. گفتم: «گوش کن... نظرت درباره ازدواج با آتا چیست؟ چنانکه می‌بینی او دختر زیبایی است و هفده سال بیش ندارد و انگهی مثل دیگر دختران هوسباز و لجام گسیخته نیست. من قسم می‌خورم که او تاکنون با احدی از بومیان این جزیره رابطه‌ای نداشته است. وی در «تارافو» مالک قطعه زمین وسیعی است. و محصول این زمین میتواند مخارج شما را تأمین کند. آنگهی ویلای کوچکی نیز که باغی بزرگ آنان را احاطه کرده در این زمین واقع است و بزودی همه وسایل آسایش و نقاشی را که مطلوب میل تست در آنجا خواهی یافت. عقیده تو چیست؟»

میسز جانسون خاموش شد تا کمی نفسش بجا آید و بعد با آهنگی که بنغمه دلفریبی شباهت داشت گفت:

— در همین وقت او مرا از وجود همسری که در لندن داشت آگاه کرد. من در پاسخ گفتم همه اشخاصی که در این جزیره زندگی می‌کنند هر يك همسری در نقاط مختلف گیتی دارند. با این حال بار دیگر با دختران بومی اینجا ازدواج می‌کنند: دخترانی که شور و حرارت شرق و زیبایی آن در رگهایشان جاری است. آتا دختر عاقلی است و بهیچوجه خواهان تشریفات مفصلی که معمولاً در عروسیها رعایت میشود

نیست. و کافی است ازدواج بسیار ساده و در حضور چند نفر شاهد انجام گیرد. در این وقت استریکلاند پرسید «نظر آتا در این باره چیست؟» بوی گفتم بنظرم دوستت مه‌دارد و اگر تو میل داشته باشی او نیز آماده خواهد بود هم‌اکنون صدایش میکنم و نظرش را در حضور تو میپرسم» در این وقت آتا را صدا کردم.

او قبلاً موضوع گفتار ما را میدانست چه من متوجه بودم که وی از پشت پرده بسخنان ما گوش میدهد. آتا بالبان و چشمانی متبسم و گونه‌های شرابی رنگی که سرخی شرم بر روی آن نقش بسته بسود نزد ما آمد. استریکلاند بخاموشی دروی‌نگریست و من پرسیدم «چطور است... خوشکلی نیست؟» جواب داد دختر زیبایی است و طراوت گلها را دارد، او بعدها دهها تابلو از آتا در حالت‌های مختلف و در میان مناظر گوناگون رسم کرده است. آری برآستی آتازینا بود و طراوت گلها را داشت. و گذشته از این خوب میدانست که چگونه باید بهترین خوراکیها را تهیه کند و چطور از شوهرش توجه نماید و اسباب آسایش و راحتش را فراهم کند. من همه این کارها را یادش داده بودم.

چون مشاهده کردم که استریکلاند در باره این موضوع میانمیشد گفتم: - هر ماه مزد خوبی بآتا پرداخته‌ام و او این پولها را بضمیمه مبالغی که برسم انعام از ملاحان و افسران کشتی دریافت داشته است جمع کرده و اکنون ثروت کوچکی در حدود دو بیست لیره اندوخته است» در این هنگام استریکلاند انگشتها را میان ریش سرخ رنگ و طویلش فرو برده تبسمی کرد. سپس گفت «بسیار خوب... آتا عقیده تو درباره همسری با من چیست؟ فکر میکنی شایسته تو باشم؟» دختر جوابی نگفت و فقط بشادی تبسمی کرد و من گفتم «قول میدهم آتا عاشق تو باشد» استریکلاند بوی نظری افکند و بالهجه‌ئی

جدی گفت: « اما من کتکت خواهم زد» دختر تبسمی کرد و بالحنی که چون نغمه بلبلان بود گفت « اگر کتکم زنی از کجا میتوانم بی بیرم که واقعاً دوستم داری...؟ »

بالاخره من گفتم « بسیار خوب، استریکلاند... لازم نیست عجله کنی در این باره میتوانی مدتی باتآنی بیندیشی... و در خلال این مدت غذایت را همینجا خواهی خورد... و هرگاه در پایان این ماه حاضر شدی باوی ازدواج کنی، من جشنی ترتیب خواهم داد... و سپس باتفاق آتا بمزرعاش در «تارافو» خواهی رفت...»

بار دیگر میسز جانسون خاموش شد تا نفسی تازه کند و بعد

ادامه داد :

— او با این پیشنهاد موافقت کرد. آتا در اثنای این مدت خدمات خویش را مثل همیشه با دقت بسیار انجام میداد و من همانطور که وعده داده بودم با بهترین خوراکیها از استریکلاند پذیرائی میکردم و باتآ یاد دادم که چگونه غذائی را که استریکلاند دوست دارد بامهارت طبخ کند. در خلال این ماه استریکلاند چندان بتقاشی نپرداخت و بیشتر اوقات بین تپه و مامورها میگشت و یا در آب نهرها و جویها، آب تنی میکرد. برخی اوقات نیز جلو مسافرخانه می نشست و درافکار و تخیلات خویش غرق میگشت. گاهی نیز در سواحل مرجانی جزیره بهسید ماهی سرگرم میشد. خیلی میل داشت در اسکله بندر ولگردی کند و با اهالی بومی جزیره بصحبت مشغول شود. رویهم رفته بسیار خوش مشرب و آرام بنظر میرسید بکسی دشنام نمیکفت و احدی را آزار نمیکرد. در پایان ماه پرسیدم چه تصمیمی گرفته است؟ جواب داد بادل و جان آماده ازدواج با آتا است بشرطی که او نیز مایل باشد میدانستم عشق آتا روز بروز افزونتر میشود پس مجلس جشنی

برای شام ترتیب دادم. و انواع اغذیه گرانبهای آن جشن را بدست خویش پختم... غذا شامل گوشت بریان شده و سوپ و برنج و ماهی و شیرینی و مربای نارگیل بود. فکر میکنم تاکنون مربای نارگیل را نچشیده باشید از اینجهت بسیار مشتاقم که قبل از ترك جزیره قدری از این مربا برای شما تهیه کنم... همه مشتریان هتل را باین جشن دعوت کردم. پس از غذا شامپانی نوشیدیم و سپس همراه آهنگ گرامافون رقصیدیم.

میسز جانسون هنگامیکه خاطرات شادی بخش آن شب را بیاد میآورد تبسمی کرد و سپس ادامه داد:

آن شب تا طلوع فجر بارقص و میخواری گذشت. شراب عقلها را زائل کرده بود و مای آنکه درک کنیم باعمال و حرکات احمقانه نمیپرداختیم در این وقت میسز جانسون قاه قاه خندید و سپس گفت:

بعد از ظهر روز بعد و سایر و ترتیبات برای مسافرت عروس و داماد بناحیه تارافو که مزرعه «آنا» آنجا است آماده گشت. کالسکه مخصوص من آنها را تا حوالی آن ناحیه رسانید سپس هردو را پیاده کرد. که بقیه راه را تا مزرعه پیاده پیماید. چون راهها مثل امروز صعب العبور و کوهستانی بود و کالسکه نمیتوانست از آنها عبور کند.

و باین ترتیب تشریفات ازدواج استریکلاند با آنا پایان یافت.



فصل بیست و سوم

خوشترین روزها

بعقیده من سه سالی که متعاقب این ازدواج گذشت خوشترین روزهای زندگی استریکلاند شمرده میشود. ویلای آتا در فاصله هشت کیلومتری متری جاده‌ئی که جزیره را دور میزند واقع بود کوره راههای پر پیچ و خمی که بویلا منتهی میشود سراسر ایام سال از سایه درختان سرسبز پوشیده است. ویلا از چوب ساده و رنگ نخورده بنا شده مشتمل بر دو اتاق و یک راهرو و یک بالکن وسیع بود که بوسیله پله‌هایی بزمین باغ منتهی میگشت. در این باغ که درختانی تناور و پر سایه داشت، کلبه کوچکی دیده میشد که بجای مطبخ بکار میرفت در ویلا جز چند حصیر کهنه که وقت خواب بکار میرفت و صندوقی متحرکی که در بالکن بود اثاثی وجود نداشت. درختان موز با برکهای پهن و کلفتشان سایه‌ئی مرطوب بر بالکن میپراکنند.

در این بهشت زمینی استریکلاند دوره‌ئی از سعادت‌مندترین ایام زندگی خود را گذراند و جز هنگامیکه بفروش محصول مزرعه نیازمند میشد به پایت- پایتخت و بندر جزیره- نمیرفت در چند قدمی ویلا نهر آبی شفاف و گوارا میگذاشت. استریکلاند هر روز در این نهر بآب تنی میپرداخت و گاهی نیز باصید ماهی که بعضی از روزها فراوان میشد خود را سرگرم میکرد. گاهگاهی نیز بساحل جزیره میرفت و با ماهیهای رنگی مختلف باز میگشت. و آتا آنها را در حالیکه کیاب کرده

یاباروغن نارگیل سرخ کرده بود برای غذا آماده میکرد .
 وبلا خیلی دور از قریه واقع بود از اینجهت استریکلاند و آنا
 هفته‌های متوالی تڭ و تنها میزیستند و هیچگاه صفا و سعادت این تنهایی
 را مهمان یاملاقات کننده‌ئی مزاحم تیره نمیکرد. استریکلاند اکثر
 اوقات روز را بنقاشی و مطالعه کتاب میپرداخت و شبانگاه با آتاروی بالکن
 نشسته سیگار میکشید و براز و نیاز عاشقانه میپرداخت.
 گوئی آدم و حوا بودند که در بهشت مأوا گزیده‌اند .

اما این تنهایی نشاط بخش چندان بطول نینجامید چه بزودی آنا
 حامله شد و اولین کودکش دنیا آمد. قابله‌ئی که برای کمک بزایمان
 آنا آمده بود تصمیم گرفت همانجا بماند و وی را در تربیت کودک
 یاری کند. چند هفته بعد دختری که نواده قابله بود بدانها پیوست
 و متعاقبش پسر بچه‌ئی که هیچکس نمیدانست با قابله چه نسبتی دارد
 بآنجا پا نهاد. و باین ترتیب همه یکجا کنار یکدیگر آغاز زندگی نهادند.
 يك روز هنگامی که بگفتار میسز جانسون در باره استریکلاند
 گوش میدادم ناگهان وی بادست بمردی که بسوی ما میآمد اشاره
 کرده گفت :

- آها . . این مرد کاپیتن برونو است. او استریکلاند را میشناسد
 ووی را در خانه اش ملاقات کرده است .

وباین ترتیب باشخصیت سومی که مرا از مرحله دیگیری از مراحل
 زندگی استریکلاند آگاه گردانند آشنا شدم. کاپیتن برونو مردی
 فرانسوی و میانه سال بود. ریشی سیاه و آویخته داشت که تارهای
 سفید در آن مشاهده میگشت. صورتش که بر اثر تابش آفتاب سوخته
 بود بزرگ و درخشان مینمود. کتی سفید رنگ و زیبا برتن داشت. او
 را قبلا هنگام صرف غذا در مسافر خانه دیده بودم و یکی از گارسونها

بسوی او اشاره کرده گفته بود وی ناخدای کشتی کوچکی است که از جزیره «بوموتوس» حرکت کرده چاشتگاه اینجا لنگرانداخته است. میسز جانسون مرا بوی معرفی کرد و او کارت بزرگی که روی آن عبارت «رنه برونو ناخدای کشتی لونک کر» نوشته شده بود بمن تقدیم کرد، و سپس با ما روی بالکن نشست.

و وقتی که میسز جانسون مجدداً گفت کاپیتن، استریکلاند را خوب میشناسد وی آغاز سخن کرده چنین گفت:

— آری ... او را خوب میشناختم ... زیرا من هم شطرنج را بسیار دوست میدارم. استریکلاند خوشحال میشد که گاهگاه با وی بازی کنم. هر سال سه یا چهار بار بتأییدی می‌آمدم و هنگامیکه در پایت وی را ملاقات میکردم بیشتر اوقات را ببازی شطرنج میپرداختیم وقتی که ازدواج کرد ...

کاپیتن برونو خندید و شانه‌ها را تکان داد سپس در دنبال گفتارش افزود:

— وقتی که ازدواج کرد و با عروسش بناحیه تارافو رفت از من تقاضا کرد که در نزدیکترین فرصت بملاقات او بروم. من هم از جمله مدعوین جشن همسری او بودم.

کاپیتن و میسز جانسون نگاههایی باهم رد بدل کردند و سپس هر دو قام قام خندیدند و بالاخره کاپیتن بگفتار خویش چنین ادامه داد:

— یکسال پس از ازدواج استریکلاند برای انجام کاری خصوصی بتارافو رفتم. چون از انجام آن کار فراغت یافتیم، تصمیم گرفتم سری هم با استریکلاند بزنم. یکی از اهالی آنجا محل اقامتش را بمن باز گفت. دانستم که مزرعه وی بیش از ۵ کیلو متر از محل توقف فاصله ندارد. پس نزد او رفتم. و هرگز تازه‌ام اثری را که این ملاقات

نخستین در ذهنم بجا نهاد فراموش نخواهم کرد. جزیره تائیتی رو بهسرفته به بهشت بی شباهت نیست. اما محل اقامت استریکلاند درست خود بهشت بود. بهشت واقعی بارنگهای مختلف و میوه‌های فراوان، و عبیرعطرها و صفای آب و زیبایی سایه‌ها.

در آنجا استریکلاند بی آنکه بجهان واقعی گذارد یا جهان بوی اعتنائی کند زندگی میکرد. اما ویلا از نظر یک نفر اروپائی چیزی بیش از کلبه‌ئی چوبی و عاری از نظافت نبود. من آتا را در حالیکه بکودکش شیر میداد دیدم. او همینکه چشمش بمن افتاد بیدرنک استریکلاند را صدا کرد. شوهرش از داخل کارگاه نمایان گردید. او هم مثل آتا جز «باریو» چیزی بتن نداشت باریو لباس محلی است که از علف گیاهان بافته‌اند و کمر مردبازن را تاروی زانوان میپوشانند. و طبعاً منظره استریکلاند در میان «باریو» بسیار عجیب بود. از ورود من بسیار شادمان بنظر میرسید چه هنگامیکه خوش آمد گویان بسوی من میآمد خطوط چهره‌اش از شادی میدرخشید. از آتا خواست جفتی خروس برای شام بریان کند. سپس دستم را گرفته بداخل ویلا برد تا بعضی تابلوهایش را نشانم دهد. در گوشه اولین اطاق چشم بتختی که بابوریا مفروش و سه پایه‌ئی حامل تابلوتی نیمه تمام روی آن قرار داشت افتاد. اعتراف میکنم که من، از روی ترجم و دلسوزی، دو تابلو از آثارش را خریدم. لکن باز اعتراف میکنم که پس از سالها تماشا عاقبت بجمال و زیبایی و اصلتی که در آن تابلوها نهفته بود بی بردم. و تاکنون از فروش این تابلوها ولو بهر قیمت خود داری کرده‌ام چه من نخستین فرد جهان بودم که شیفته آثار این هنرمند گردیدم.

در این هنگام بیاد دوستم دیرک استروف افتادم که در حقیقت

اولین ستایشگر هنر استریکلاند بود... اما نخواستم با اظهار این حقیقت، خاطر شادش را مکدر کنم.

پس از لحظه‌ئی سکوت، کاپیتن برونو در پی شرح ماجرای اولین ملاقات خود با استریکلاند چنین گفت:

— هرگز تاوقتی که زنده‌ام خاطره آن شب نشاط بخشی را که مهمانش بودم فراموش نمیکنم.

راستش بخواهید قصد نداشتم بیش از یکی دو ساعت با او باشم. اما استریکلاند اصرار کرد شب را همانجا بسر برم. ابتدا مردد بودم چه تصور خواب بر روی بوریا چیز شوق انگیز و جالبی نبود. لکن سرانجام شانه‌ها را تکان داده دعوتش را پذیرفتم. و تا وقتی که آتا شام را مهیا کند همراه او برای آب تنی بچشمه رفتم و بعد دربالکن ویلا نشسته بنای صحبت نهادیم. از استریکلاند پرسیدم: آیا در این گوشه پرت و دور از تمدن هیچ احساس ملالت میکند یا خیر جواب داده‌رگزدر سراسر زندگی تا این حد خوشبخت نبوده است. پرسیدم آیا از همسری با آتا راضی است؟ در پاسخ گفت: بسیار راضی است چه آتا کدبانویی ماهر و آشپزی قابل است. از بچه‌ها نگاهداری کرده و اوامر شوهرش را اطاعت میکند و بعلاوه خوب میدانند چه وقت باید از او دور شده تنها و آزادش گذارد.

در این وقت پرسیدم:

— آیا هرگز از اینکه مزایای زندگی برسم‌اروپائیان را از دست داده‌ئی احساس پشیمانی نکرده‌ئی؟ آیا هیچوقت دلت برای روشنائیها و زندگانی پراز عیش و سروصدای لندن و پاریس تنگ نشده؟ و آیا خاطره دوستانی که خنده کنان باتو بمازی شطرنج میبرداختند و یاد تفریحگاهها، و تأثرها، و زنان ماهر، بوق اتومبیل‌ها و فریاد روزنامه فروشها قلبت را به تپش نیفکنده؟

استریکلاند لحظه بالنسبه میدیدی خاموش ماند و پاسخی نگفت و بعد ناگهان بنای سخن نهاد و گفت: «دیگر تا آخرین لحظات عمر اینجا خواهم ماند» گفتم: «اما... آیا هیچوقت تنهایی کشنده‌ئی آزارت نداده؟» در پاسخ گفت: «دوست بیچاره‌ام... مثل اینکه احساسات واقعی يك هنرمند را درك نكرده‌ئی»

كاپیتن برونو ناگهان از سخن بازا استاد و سكوت بر ما حكمروائی كرد. میسز جانسون دست در جیب لباسش برده جعبه سیگاری بیرون كشید و بهريك از ما سیگاری داد و ما در سكون و سكوت معض بودود كردن پرداختیم.

فاگهان میسز جانسون رشته سكوت را برید و گفت «كاپیتن! حال كه آقا بسر گذشت استریكلاند بسیار علاقه‌مندند چرا ایشان را بدكتر كوتراس معرفی نمیكنید او میتواند اخبار مربوط بیماری و وفات استریكلاند را برای ایشان نقل كند».

كاپیتن برونو در حالیکه بمن مینگریست گفت: «با كمال میل» و چون از وی تشكر كردم بساعت دستش نگریست و اظهار داشت «اكنون ساعت شش گذشته اگر مایل باشید ممكن است ایشان را هم اكنون در خانه‌اش ملاقات كنیم»

بیدرنك از جای برخاستم و همراه كاپیتن برونو در جاده‌ئی كه بمنزل دكتر كوتراس منتهی میشد بنای رفتن گذاشتم او دريكی از حومه‌های شهر سكونت داشت و من از طی طریق در جاده وسیعی كه دو طرف آن مشجر بود و شهر را بمزارع حومه‌اش مربوط میكرد كمترین رنج و مسالتي حس نمیكردم. و بالاخره پس از آنكه از پلی سنگی گذشتیم ایستادیم و بتماشای پسر بچه‌هائی بومی كه در نهر، آب تنی میكردند، سرگرم شدیم. این بچه‌ها باسر و صدا و خنده و نشاط دنبال هم میدویدند و بدنهای سبزه و هریانشان كه خیس آب بود در پرتو آفتاب شامگاه میدرخشید.



فصل بیست و چهارم

سرانجام یکت هنرمند

طبعاً بین راه باکاپتین برونو بنای صحبت نهادم و سؤال زیر را که مدتها مشتاق دانستن جوابش بودم از وی پرسیدم:

— آیا ممکن است احساسات مردم اینجا را نسبت باستریکلاند بیان کنید؟

جواب داد:

— چیزی که میدانم آنست که مردم وی را دوست میداشتند و بهالش شفقت میورزیدند و دلسوزی میکردند و معتقد بودند که تا اندازه‌تی غیر عادی است. استریکلاند نیز آرام بود و خلقی ملایم داشت بکسی آزار نمیرسانید و در کاری که بوی مربوط نبود دخالت نمیکرد و مزاحم مردم نمیشد.

از این پاسخ سخت متعجب شدم. برآستی چه اختلاف بارزی بین اخلاق و رفتار او در پاریس و کردار و افمالش در این جزیره بچشم میخورد. در پاریس طبعی موذی و هوس باز و خود خواه و مکار داشت حال آنکه در این جزیره، آرام، خوش خلق و نوع دوست بنظر میرسید. شاید یگانه علت این تناقض آن باشد که استریکلاند در پاریس در محیطی ناشناس و بیگانه که کمترین محبت و مسئولیت اجتماعی نسبت بوی احساس نمیکرد میزیست. محیط اروپائی پاریس چنان در بحر هوسها و مادیات فرو رفته بود که باین هنرمند کوچکترین

توجهی نداشت. برای آن اجتماع گرسنه بودن و سیر بودن، عریان بودن و لباس داشتن، بیماری و سلامت، شکست یا موفقیت این هنرمند بی تفاوت بود. هرگاه دیرک استروف - با آن خلق و خوی عجیبش - وجود نداشت، بدون تردید استریکلاند بی آنکه کسی بحالش پی برد، مرده و لاشه اش متعفن شده بود.

اما اینجا در این بهشت زمینی استریکلاند خود را وابسته اجتماعی یافت که تعاون اجتماعی از اصول مهم آن بود. او در این ناحیه نعمت و رزق فراوان و مهمتر از همه کسی یافت که بحالش دلسوزی کند و آرامش و رفاهی را که لازمه اعمال هنری وی بود، فراهم کند.

پس عجیب نیست که خلقتش ملایم و طبعش مهنذب گردد و انسانیتش را باز یافته باشد.

بمنزل دکتر کوتراس رسیدیم. وی پیر مردی فرانسوی و درشت اندام بود و روی پرفته از لحاظ ضخامت چشمة بتخم غازی شباهت نبود. چشمانش آبی و چهره اش سرخ پررنگ بود. مسوی سپید و شانه های تنک داشت. شکمش بی قواره و پر حجم بود. ما را در اطاقی که از لحاظ ظاهر و اثاث بسالن پذیرائی منازل روستائیان فرانسوی شباهت داشت پذیرفت. دستم را میان دستهای بزرگش فشرد و با محبت و گشاده روئی بمن نگرید. سپس با کاپیتن برونو دست داد و بادب بسیار از حال همسر و پسرش جو یا گردید.

دکتر کوتراس درباره استریکلاند آغاز سخن کرد و گفت که وی (یعنی دکتر کوتراس) یکبار برای معالجه همسر رئیس قبیله پیر ناحیه تارافو که بیماری مالاریا گرفتار بود بقریه رفت و پس از آنکه از معاینه بیمار فراغت یافت او را باطابق دیگری بردند و برایش غذایی که

مرکب از ماهی و موز و مرغ بود فراهم کردند هنگام صرف غذا مشاهده کرد بعضی مردان قبیله دختر جوان گریانی را از در کلبه بیرون می‌راندند. دکتر باین امر چندان توجهی نکرد اما وقتی که سوار کالسکه شد که بمنزل مراجعت کند کنار جاده چشمش بدختر گریان افتاد که بانگ‌های محزون و التماس آمیز و پر امید بوی مینگریست. واشك لاینقطع از دیدگانش فرو میبارید. وقتی که همت را پرسید بوی گفتند این دختر از آن سوی تپه و ماهورها آمده است تااز پزشك تمنا کند از مرد سفیدپوست که بیمار است عیادت کند. دکتر کوتراس در اعماق قلبش شفقت بسیاری حس کرد. دختر را جلو خواند و از حاجتش پرسید. گفت: وی را خانمی موسوم به «آتا» که روزگاری خادمه هتل «دولاولیر» بود فرستاده است شوهر این خانم «مرد ریش‌قرمز» بسختی بیمار است. وی پس از گفتن این حرفها اسکناسی ۵ دلاری در دست پزشك گذاشت.

دکتر کوتراس از وی پرسید: «مرد ریش قرمز کیست؟» گفت: این اسمی است که سکنه اینجا بر نقاشی انگلیسی که با «آتا» ازدواج کرده و در مزرعه‌اش واقع در ۵ میلی اینجا زندگی میکنند، نهاده‌اند بعداً پزشك فهمید که مرد ریش قرمز نامش استریکلاند است و نیز دانست جاده‌ئی که بمزرعه آنان منتهی میشود برای عبور کالسکه بهیچوجه مناسب نیست. و در صورتیکه مایل بعیادت مریض باشد باید تا آنجا پیاده راه طی کند. کوتراس بصحبت‌خویش که پیوسته مخاطبش من بودم چنین ادامه داد:

راستش بخواهید ابتدا مردد بودم زیرا مجموعاً ده میل پیاده روی برای رفتن و برگشتن کار آسانی نبود. آنهم بخاطر مردی که تصور میکردم آدم قلندر مآب بی‌هنری است و بادختری بومی ازدواج کرده

است تا بجای اینکه مانند مردان محترم بکار مشغول شود از حاصل زحمات همسرش زندگی کند. اما خدای من چگونه میتوانستم پیش بینی کنم که وی روزی موضوع سخن وورد زبان محافل هنری خواهد بود و در صف نقاشان فنا ناپذیر جای خواهد گرفت؟ از دختر حال بیمار را جويا شدم و پرسیدم آیا قادر است خود بدیدن من بیاید؟ جوابی نگفت و فقط زانو بر زمین نهاد و در حالیکه بسا عجز و زاری التماس میکرد حق حق بنای گریستن گذاشت. شانه‌ها را تکان دادم و از او خواستم مرا بمنزل بیمار هدایت کند.

دکتر کوتراس ضمن بقیه گفتار خود شرح داد که این راه بیمائی زمام اعصابش را گسیخت آماده بود که اگر حال مریض مستحق عیادت شخص پزشک نباشد بسر همه فریاد بکشد. در باغ کلبه آتا باستقبالش شتافت. دکتر با اعصابانیت گفت: «قبل از اینکه چشمم بکسی بیفتد فوراً چیزی بیاور که آتش تشنگیم را فرو نشاید. زود قدری آب نارگیل آماده کن» و چون عطشش فرو نشست سیگاری آتش زد تا التهاب اعصابش فرو نشیند سپس پرسید: «خوب ریش قرمز کجاست؟» جواب داد: «توی کلبه مشغول نقاشی است، باش نگفته‌ام که شما برای معاینه‌اش خواهید آمد»

پرسید: «پس مرضش چیست؟ اگر حالش تا این اندازه خوبست که میتوانند نقاشی کند چرا خودش نزد من نیامد تا مرا از رنج این پیاده روی آسوده کند؟»

آتا جوابی نگفت و فقط همراه پسر بچه‌ئی بومی او را بداخل کلبه هدایت کرد و سپس بدر یکی از دو اطاق اشاره کرد. پزشک پیش رفت و وارد اطاق گردید. آنجا تابلویی روی سه پایه نقاشی مشاهده کرد. استریکلاند در حالیکه لغت بود و جز «باریو» چیزی برتن نداشت پشت

بدر ایستاده بود. اما همینکه صدای پاشنید برگشت و باخشمی آمیخته بحیرت بوی نگریست. دکتر بمحض اینکه چشمش بصورت استریکلاند افتاد بی اختیار فریادی کشید زیرا علائم خبیث‌ترین و نابکارترین مرضی را که عالم بشریت از ابتدای خلقت بخود دیده است در چهره‌اش مشاهده کرد

استریکلاند خطاب بوی گفت: «بدون اجازه داخل شده‌ئی... چه میخواهی؟»

طیب حال طبیعی خود باز یافته بود دیگر غلبان غضبش فرو نشسته دلش لبریز محبت و شفقت شده بود. بالحنی که میکوشید کاملاً طبیعی باشد گفت «اسم دکتر کوتراس است بعیادت زن یکی از رؤسای قبائل رفته بودم. آتا در پیم فرستادتا بیماریت را درمان کنم» جواب داد: «زن احمقی است... من جز خارش و کمی درد و تپمی جزئی چیزی حس نمیکنم. اینها خطرناک نیستند. مختصر کسالتی است که قریباً پس از خرید چند قرص کینین برطرف میشود»

— آقای استریکلاند بچهره خود در آئینه بنگرید.

بآئینه نظری افکند و گفت «خوب... مگر چهره‌ام راجه شده؟» پزشک گفت: «مگر این همه تغییرات آشکار را نمی بینی. مگر خشونت جلدی شدید آن را ملاحظه نمیکنی! مگر نمی بینی که قیافه‌ات شبیه... آه خدایا چه میگویم... قیافه شیر شده است؟ مگر دوست بیچاره‌ام از بیماری وحشتناکی که در چنک آن گرفتار شده‌ئی خبری نداری؟» استریکلاند پاسخ داد: «نه... نمیدانم» پزشک در پاسخ گفت: «دوباره خوب بسیمایت در آئینه بنگر. خواهی فهمید، خدایچه کافری را نصیب نگرداند، بیماری جذام مبتلا شده‌ئی»

استریکلاند گفت «واقعاً به جذام مبتلا شده‌ام» پزشک جواب داد

« با کمال تأسف... آری »

استریکلاند خاموش در وی نگریست. در چهره دگر گون شده و زنده‌اش کوچکترین اثری از آنچه در اعماق قلبش میخروشید مشاهده نمیگشت. بالاخره خطاب پزشك در حالیکه به «آتا» و بعضی زنان خویشاوندش که در بالکن نشسته بودند اشاره میکرد گفت: «آیا اینها مریض را میدانند؟» دکتر در پاسخ گفت «آری... همه مردم علائم این بیماری مخوف را میشناسند. و تردیدی نیست که نخواسته‌اند ترا از این حقیقت تلخ آگاه کنند»

استریکلاند چند گامی بطرف بالکن پیش رفت. گوئی چیز موخشی برقیافه‌اش نقش بسته بود چه زنها بمحض دیدنش حق‌هق بنای گریستن نهادند. بیچاره استریکلاند لحظاتی چند خاموش بآنان نگریست. سپس بسوی پزشك بازگشت و پرسید: «چند سال یا چند ماه دیگر ممکن است زنده باشم؟» پزشك پاسخ داد «معلوم نیست. شاید بیست سال دیگر هم زنده ماندی... اما اگر لطف خداوند شامل حال تو شد زودتر از رنج زندگی خلاصت میکنند»

استریکلاند بطرف تابلوئی که روی سه پایه نهاده شده بود بازگشت و زمانی دراز بدان نگریست و سپس پزشك گفت «شما بخاطر من رنج فراوانی متحمل شده، این همه راه را طی کرده‌اید معمولاً انسان بکسی که او را از وقایع و حوادث مؤثر زندگوش آگاه کند پاداشی می‌بخشد. من نیز این تابلو را که هم اکنون از ترسیم آن فراغت یافته‌ام بشما می‌بخشم. شاید اکنون بچشم شما ناچیز بنظر رسد. اما روزگاری از بخت خویش سیاست‌گزار خواهید بود که چنین اثر نفیسی را تصاحب کرده‌اید»

دکتر کوتراس وی را مطمئن کرد که منتظر دریافت هیچ

نوع پاداشی نیست. حتی اسکنااس ۵ لیره‌ئی را به «آتا» پس داد. اما استریکلاند اصرار کرد تابلو را بپذیرد. سپس هر دو از اطاق بیرون آمده بطرف بالکن آنجائیکه زنان شیون زنان میگریستند پیش رفت. و با صدای خشمگینی خطاب با آنها گفت «بس است. کمتر ناله و گریه سر دهید... شما زبانی نخواهید دید. من همین روزها از این ناحیه خواهم رفت.» آتا فریاد کرد «بکسی اجازه نمیدهم که ترا از من دور کند»

قوانین و مقررات جزیره مجدومین را بتوقف در آسایشگاهها و فراموشخانهها مجبور نمیکرد بلکه آزادشان میگذاشت تا هر جا که خواسته باشند رفت و آمد کنند. اما اهالی طبعاً از معاشرت با آنان اجتناب میکردند و از طرد آنها بنواحی کوهستانی و غیر مسکون دست بردار نبودند.

استریکلاند گفت «بزودی سر بکوهها خواهم نهاد» آتا از جا برخاست و رو با استریکلاند گفت «خویشاوندان من اگر ما یلند از اینجا بروند... من با تو خواهم ماند تو شوهر من و من همسر توام. اگر رهایم کنی سوگند میخورم که خود را بنزدیکترین درخت خواهم آویخت.» آهنگ صدایش از عزم و تصمیم راسخ و استواری حکایت میکرد. استریکلاند در پاسخ گفت «چرا نزد من میمانی؟ میتوانی به «باییت» باز گردی و آنجا با سفید پوست دیگری ازدواج کنی... اما دو کودک ما را خویشاوندان تو نگهداری میکنند... و حتی با احتمال قریب یقین میسز جانشون از ورود تو خوشحال خواهد شد» همسرش گفت «تو شوهر من و من همسر توام. هر کجا باشی با تو خواهم بود» ناگهان اشک از چشمان استریکلاند فرو بارید و بر گونه‌ها و چین‌های چهره‌اش روان گشت و سپس بر موهای ریشش ریخت.

اما چند لحظه بعد بر خود تسلط یافت و در حالیکه تبسم مرموزی بر چهره اش نقش بسته بود خطاب پبزشك گفت:

«زنها حیوانات کوچک عجیبی هستند. با آنها چون سکان رفتار میکنید و کتکشان میزنید باز نسبت بشما عشق میورزند و وفا دارند» سپس شانه ها را تکان داد و گفت «نمیدانم. آیا آنها هم مثل مردان عقل و روح دارند؟» در این هنگام آتا گفت «بادکتر از چه بابت حرف میزنی؟ میخواهی بامشورت او راهی برای فرار از من بیابی؟» شوهرش جواب داد: «طفلكم حال که مایلی بامن باشی باتو خواهم ماند» آتا برابرش زانو بر زمین زد و ساقهای شوهرش رامیان بازوانش فشرده و شروع ببوسیدن آنها کرد.

استریکلاند چنانکه گوئی در تکمیل گفتار پیشین خود سخن میگویی پبزشك را مخاطب قرار داده گفت «اما زن هر قدر هم عاجز و ضعیف باشد بر شما غلبه مییابد و شما در آغوشش احساس عجز و تسلیم خواهید کرد. و از این لحاظ زنان شرقی باخواهران غربیشان برابرند»

دکتر کوتراس موقع را برای مناقشه با استریکلاند و دفاع از زنان مناسب نیافت و تصمیم گرفت از او خدا حافظی کرده مراجعت کند. استریکلاند بیسر بچه ئی دستور داد او را تا کنار جاده هدایت کند.

دکتر کوتراس چند لحظه خاموش شد آنگاه خطاب بمن گفت: - شما گفته بودم که من بسبب رفتار عجیب و غریب استریکلاند با او چندان علاقه ئی نداشتم. اما هنگامیکه از ویلای او باز میگشتم در راه نمیتوانستم از تحسین شهامت وی شهامتی که هنگام استماع حکم بدترین و ظالمانه ترین محکومیت بشری از خود ابراز داشته بود خود داری کنم.

بیسر بچه راهنمای خود هنگامیکه میخواست باز گردد گفتم: من

برای مریض قدری دوا و دارو خواهم فرستاد. بااینکه در دل بتأثیر آن داروها چندان اعتماد و ایمانی نداشتم، و نیز گفتم بآتا بگوید من هروقت خواسته باشد بیدرنک بدیدنش خواهم آمد.»

لحظه‌ئی بالنسبه مدید گذشت و بعد پزشک در دنباله کلامش افزود: اما آتا دیگر دنبالم نفرستاد. یکی دو بار شنیدم که او برای خرید لوازم نقاشی به پایت آمده است اما من ملاقاتش نکردم. پس از دو سال واندکی اتفاقاً برای عیادت زن رئیس قبیله پیرباردیگر گنارم بتارافو افتاد. از بعضی اهالی آنجا حال استریکلاند را جویا شدم. خبر بیماری موحش او در سرتاسر منطقه پیچیده بود. خویشاوندان و بیگانگان همه از نزدیک شدن بمزرعه آتا اجتناب میکردند. . . . و باین ترتیب آتا وشوهر و دو فرزندش از جهان خارج بریده بودند. اهالی در قدیم الایام چنین بیماری را از بیم سرایت مرض میکشتمند. پسر بچه‌های قراء اطراف مزرعه همینکه چشمشان بمرد ریش قرمز که در مناطق کوهستانی گردش میکرد میافتاد با ترس و هراس پا بفرار مینهادند. آتا گاهگاه در پناه تاریکی بکلبه‌های بازرگانان میشتافت تا حاصل مزرعه را بآنها فروخته در عوض بعضی لوازم زندگی تهیه کند. چه هنگام روز همینکه چشم اهالی بوی میافتاد فوراً خود را کنار میکشیدند. از طرف دیگر اونمیخواست مردم راناراحت کند. یکبار بعضی زنان «آتا» را در حال آب تنی میان جوی آب یافتند و بلافاصله برسر او سنک فرو باریدند و یکی از بازرگانان دافرستادند تابوی خبر دهد در صورتیکه بار دیگر وی را در جوی آب مشغول آب تنی ببینند او وشوهر وفرزندان و کلبه‌اش را بکام آتش خواهند سپرد من باکمال غضب گفتم «آه . . . چه وحشیتی» کوتراس در جواب گفت «آنها معذورند . . . ترس شدید؛ انسان را بجانور وحشی و درنده

مبذل میکنند... تصمیم گرفتیم بدیدن استریکلاند بروم و چون که حاضر نشد مرا بکلبه‌اش هدایت کند ناچار تنها برای افتادم.

کوتراس در پی کلامش افزود که وی هنگامیکه بیابان کلبه رسید هراس و لرزشی در بدنش حس کرد چه میوه‌های درختان را متعفن و فاسد بر زمین افتاده یافت. سکوت و وحشت بر آن مکان حکمروایی میکرد. ناگهان مردد ایستاد. گوئی احساس کرد دیواری مرموز او را از پیشروی باز میدارد. اما خویشتن را از چنگ این اوهام و تصورات بیرون کشید و بسوی کلبه راه افتاد. آتا را درحالیکه چهار زانو کنار اجاق نشسته غذائی در ظرفی تیره رنگ می‌پخت، مشاهده کرد. کنارش کودکی بازی میکرد. وی بدون سرو صدا بداخل باغ پا نهاد. وقتی چشم «آتا» پزشک افتاد هیچ تبسمی لبانش را نگشود و چون شنید میگوید: «بدیدن استریکلاند آمده‌ام» گفت: «هم‌اکنون میروم و آگاهش میکنم» پزشک دنبالش راه افتاد. آتا از راه ایوان بدرون کلبه رفت. لکن پزشک بسبب اشاره او لحظه‌ای درنگ کرد و چون در اطاق اول گشوده شد بوئی زننده که معمولا از گرفتارن این بیماری برمیخیزد بمشامش رسید. آنگاه صدای «آتا» را که با استریکلاند سخن میگفت شنید. پس از آن «آتا» باز گشت و گفت: «او مایل نیست باکسی ملاقات کند بهتر است باز گردید.» و چون دکتر نتوانست رضایت او را برای عیادت از بیمار جلب کند شانه‌ها را تکان داد و درحالیکه بعقب میچرخید تاباز گردد به «آتا» گفت: «آیا میتوانم خدمتی در حق شما انجام دهم؟» در پاسخ گفت: «اگر ممکن شد قدری وسایل نقاشی برای ما بفرستید. او چیز دیگری نمیخواهد» پزشک پرسید: «مگر باز هم نقاشی میکنند؟» جواب داد «الان مشغول نقاشی بر روی دیوارهای چوبی درون کلبه است... چون دیگر پارچه‌ئی

برای ترسیم نمانده است» کوتراس گفت «براستی طفلک من چقدر زندگانی تو وحشت آور و هراسناک است.»

در این هنگام آتا برای اول بار تبسمی کرد و از چشمهایش برق محبتی که مانند آن را بشر نشناخته است بیرون جهید. پزشک پرسید: «پس پسر دیگرت کجاست؟ هنگامیکه دفعه قبل بدیدن شما آمده بودم دو پسر داشتی؟» در جواب گفت «او مرد. و من جسدش را زیر درخت «مانزو» دفن کرده‌ام. و پیش از آنکه پزشک خدا حافظی کند آتا گفت «در صورت لزوم شما را مطلع خواهم کرد.»

دو سال گذشت. یکروز «آتا» نامه‌ئی که حاوی خبر احتضار استریکلاند بود بمنزل دکتر کوتراس فرستاد اما دکتر کوتراس بیرون رفته بود و هنگامیکه شب دیرگاه بمنزل رسید نتوانست فوراً حرکت کند ولی صبح روز بعد بتارافو رفت و پنج میل راهی را که از قصبه تامزرعه آتا فاصله بود پیاده پیمود علفهای بلند سطح جاده را پوشانده نشان میداد که مدتها است عبور و مرور در این جاده متوقف و متروک مانده است. پس از زحمات بسیار عاقبت بکلبه چوبی که در سکون وحشت بار فرو رفته بود نزدیک شد. چند قدمی وی کودکمی بازی میکرد اما همینکه چشمش بپزشک افتاد بداخل کلبه گریخت. دکتر کوتراس بسوی در کلبه که باز بود پیشرفت و درقالباب کرد لیکن باسعی نشنید. اهل منزل را صدا کرد ولی هیچکس جوابی نگفت. ناچار خود وارد کلبه شد. آنجا از استشمام بوی نامطبوعی که فضا را پر کرده بود نزدیک بود گسرفتار غش و بیهوشی شود. دستمالی روی بینی گذاشت و اجباراً خودرا داخل کلبه کشانید. هوای کلبه باوجود روشنائی بیرون، نیمه تاریک بود ناگهان از فرطحیرت و دهشت صدائی از لبانش بیرون برید. او خسود را در میان عالم

عجیبی یافت حس کرد در قلب بیشه‌ئی بکرو دست نخورده ایستاده که هیچ انسان متمدنی چشمش بدان نیفتاده است در این بیشه مردمی برهنه زیر درختان تناور وغول‌آسای آن گردش میکردند. سرانجام پی برد این بیشه چیززی جز دیوارهای کلبه که بر آن بارنگ وروغن نقاشی کرده‌اند نیست. بر زمین اطاق آتا را خفته یافت. صدایش کرد اما او جوابی نگفت. و چون دیگر نتوانست بوی کلبه اطاق را تحمل کند ناچار پیمش را آتش زد. اکنون چشمانش بتاریکی عادت کرده بود. از مشاهده تصاویر رنگی دیوارهای کلبه حالت عجیبی در خود حس کرد. و برخلاف تمایل باطنی از زبانش در رفت «آه خدایا آنچه می‌بینم برتر از وصف است»

نگاهش برتوده حصیری که در گوشه اطاق بسود افتاد. پیش رفت و آنجا بقیه جسد مخوف و متلاشی‌شده استریکلاند را یافت. بیچاره زندگی را بدرود گفته بود. پزشک بر خود تسلط یافت. خم شد و بان توده متلاشی نگریست. یکباره هراسان از جای پرید حس کرد کسی پشت سرش ایستاده. او آتا بود که بجسد مرده می‌نگریست. طیب باخوف زمزمه کرد «بیچاره پیش از مرگ کور شده بود» آتا با آرامش و تسلیم جواب داد:

«آری... یکسال پیش از مرگ نعمت بینائی را از کف داده بود.» در این هنگام مادام کوتراس باطاقی که ما بودیم وارد شد و بگفتار شوهرش درباره استریکلاند گوش فرا داد. خانمی بلند اندام و خوش صحبت بود و نگاهی جسارت‌آمیز داشت.

پزشک بمن نگریست و گفت. «من هنوز تا بلوئی را که استریکلاند بمن بخشیده نگاه داشته‌ام میل دارید تماشا کنید؟» در جواب گفتم «با کمال میل».

وهنگامیکه از ایوان میگذشتیم ایستاد و گفت:

«اکنون چند سال از آن وقایع میگذرد و من هنوز نتوانسته‌ام
خاطره آن مناظر زیبارا که بردیوار کلبه‌منقش یافته بودم فراموش کنم.
من نیز بنوبه خود با آنچه طیب دیده بود میاندم . و بنظرم
رسید که سرانجام استریکلاند توانسته وجود خویش مجسم کند . و
عواطفی را که در درونش حس میکرد شکل خارجی بخشد . او در
سکوت محض کار میکرد و میدانست که دیگر آخرین دقایق عمر را
سپری میکند .»

از بزشک پرسیدم: «آیا آن تصاویر موضوعی هم داشت؟» جواب
داد: «درست نمیدانم . . . تصاویر زیبا و رنگینی بود . مناظری از
آغاز آفرینش را نشان میداد . بهشت عدن را مجسم میکرد جایی که
آدم و حوا پیش از نزول بکره خاک در آن میزیستند . چه میگویم ؟
آن تابلو آئینه تمام نمای جمال بشری بود که در وجود زن و مرد
تمرکز یافته است . ستایشی از زیباییهای طبیعت بود .»

سپس دکتر کوتراس شانه‌ها را تکان داد و گفت: «شاید مسخره‌ام
کنی اگر بگویم پس از تماشای این تصاویر از مسایر دیگری و الحاد
دست برداشته باغوش دین و ایمان و اعتقاد بروح انسانی بازگشته‌ام .
مع الوصف ، با همه اعجابی که از دیدن این تابلوها بر من دست
داد وقتی که دانستم این آثار دستخوش محو و نابودی شده کمترین
تأسفی احساس نکردم .»

من فریاد زدم «محو و نابود شده؟» گفت «آری . . . مگر
نمیدانستید؟» گفتم «از کجا میدانستم؟» آکادمیهای هنری تاکنون
نتوانسته‌اند همه آثار این هنرمند ناپغه را جمع آوری کنند» گفت.
«بطوری که «آنا» نقل کرد استریکلاند وقتی که قوه بینایش را

از کف داد ساعت‌های متمادی می‌نشست و دیدگانش را که دیگر هیچ چیز نمیدیدند، بدیوارهای کلبه که عصاره هنرش را در آنها ریخته بود، میدوخت اما کسی چه میداند شاید او در آن هنگام چیزهایی میدید که بادیده بینا نمیتوانست دید. «آتا تا کاید می‌کرد که شوهرش هیچوقت در وصول بهدفی که آرزویش می‌کرد زره‌نی تردید نداشت و هیچگاه دلسردی و یأس بروی غلبه نیافت. روح و احساسش تا آخرین لحظات عمر آرام و آسوده بود. فقط یگانه خواهشی که از همسرش داشت این بود که سوگند یاد کند پس از مرگ او همه کلبه را بسوزاند و با خاک یکسان کند. آتا بسوگند خویش وفا کرد همینکه ما دو نفر بدون کمک دیگران (زیرا هیچکس از اهالی بیاری مانشتافت) از تدفین جسد استریکلاند فراغت یافتیم آتا کلبه را آتش زد و تا هنگامی که بتلی از خاکستر مبدل نشده بود از آنجا دور نگریدید. گفتم: «بعقیده من استریکلاند دریافته بود که بقله پیروزی نائل گشته و با آن آثار نبوغش را بنحو کمال نشان داده و بافرینش جهانی بدیع موفق گشته است. آنگاه در یک لحظه هنگامی که در اوج غرور بود و تحقیر شدیدی نسبت باجتماعی که قربانی آن شده بود حس می‌کرد تصمیم گرفت آنچه را که ساخته و پرداخته بود نابود کند» در جواب گفت «شاید... لیکن بیایید تا تابلوی اهدائی را بشما نشان دهم» گفتم: «اما از سر نوشت آتا و پسرش سخنی نگفتید؟» پاسخ داد آن دو بجزیره مارکیز پیش خویشاوندان خود رفتند و اخیراً اطلاع یافتم که پسرش در یکی از کشتی‌های شرکت کامرون بکار دریا نوردی اشتغال ورزیده است و میگویند که این پسر پیدرش کمال شباهت را دارد.

پزشک درحالی‌که تابلو را نشانم میداد گفت: «مجموعه‌ای میوه

را نشان می‌دهد» زمان درازی بتابلو نگریستم... توده‌تی میوه مانزو و موز و پرتقال و دیگر میوه‌ها بود که اسمش را نمی‌دانستم در نظر اول تصویری عادی بنظر میرسید. اما عجیب آنکه هر کس یکبار بدان مینگریست دیگر تا ابد نمیتوانست فراموشش کند

تابلو رنگهای عجیب و غریبی داشت بطوریکه انسان نمیتوانست اثر اضطراب آوری را که در دل میگذاشت وصف کند. تماشاگر در عالم خیال سنگینی میوه را بر روی تابلو حس میکرد. عطرش را می‌بوئید و احساس میکرد که طعم آن دنیائی پر از زیبایی و اسرار را برویش گشوده است. گوتی میوه‌هایی بودند که از درخت معرفت، درخت خیر و شر چیده شده‌اند.

بالاخره چهره‌ام را از تابلو برگرفتم. دیگر یقین داشتم که استریکلاند اسرار هنرش را باخود بگور برده است.



فصل بیست و پنجم

هراجعت بلندن

سرانجام ساعت بازگشت بلندن فرا رسید .
 از جمله عادات دوستانی که در این جزیره با آنها آشنا میشوید آنستکه هنگام بازگشت شما را با هدایای مختلف بدرقه میکنند. هدایائی از هر قبیل و از هر صنف از محصولات جزیره از میوه شیرینی- مربا، مروارید، بطریهای شراب... و غیره... میسز جانسون تا اسکله بندر بدرقه ام کرد و هنگامیکه ساعت جدائی فرا رسید مرا بسینه اش فشرد بطوریکه خود را در دریای مواجی از گوشت و بیه غریق یافتم. سپس لباسش را برلبانم فشرد و بوسه‌ئی طویل و گرم از آنها بر گرفت. کشتی آهسته از بندر دور شد و من احساس کردم فصلی از زندگانی من پایان رسیده است و دیگر هیچگاه این جزیره را نخواهم دید و هر روز که از عمرم بگذرد گامی بیشتر باغوش گور نزدیکترم خواهد کرد.

یکماه بعد بلندن رسیدم. همینکه از انجام کارهای فوری و خصوصی خود فراغت یافتم بیاد میسز استریکلاند افتادم. و بطحاطرم آمد که شاید او را بدیدار من و دانستن وقایع آخرین روزهای زندگی شوهرش رغبتی باشد. پس از آنکه بکمک راهنمای تلفن آدرس منزل جدیدش را یافتم کارتم را برایش فرستادم و او موعدی برای ملاقات من معین کرد. بمنزل کوچک اما زیبایش که در «کامبدن هیل» حومه شهر واقع

بود شتافتیم. آرام و متبسم مرا پذیرفت. حس کردم سنین عمرش بشهت نزدیک شده اگر چه پنجاه ساله مینمود. خانه‌اش از توانگری و فراخی معیشت گواهی میداد. دانستم که خواهرش زن سرهنك ماك آرتوردو سال پس از شوهرش وفات یافته و ثروت بسیاری برای میسز استریکلاند بمیراث نهاده است.

هنگامیکه باطاق پذیرائی قدم گذاشتم. چشم بمهمانی افتاد. میسز استریکلاند ما را بیکدیگر معرفی کرد و گفت ایشان ناقد بزرگ امریکائی مستروان بوش تایلور میباشند. سپس باخونسردی در حالیکه تبسمی بر لب داشت بسوی من نگریست و گفت: مستر تایلور میخواهند کتابی درباره شوهر مرحومم چارلز استریکلاند برشته تحریر در آورند و از من خواسته‌اند ایشان را در این امر یاری کنم.

من از شنیدن نام شوهرش که در کمال محبت و قدر شناسی ادا شد غرق حیرت شدم. مستر تایلور مردی نحیف و سرطاس و رنك پریده بود چهره‌اش پرچین و خلقش خوش مینمود. انگلیسی را بلهجه مردم نیوانگلند تکلم میکرد.

بردیوادهای آن اطاق فاخر پاره‌ئی از آثار جاویدان استریکلاند را میان قابهائی گرانبها آویخته یافتیم. انگار میسز استریکلاند با چشمهایش مرا می‌بایمید چه تبسم کینان گفت: « نسخه هائی از روی تابلوهای استریکلاند عزیز من است. که برخی ناشرین هنری آنها را از برلین لطف فرموده اند اما خرید تصاویر اصلی از عهده استطاعت من خارج است.

مستر تایلور گفت: بی‌شبهه شما از زندگی در میان آثار جاویدان شوهرتان سرور و تسلیت فراوانی در خود حس میکنید > جواب داد: < آری تابلوهای زیبایی است. >

مستر تایلور گفت: «اصولاً این آثار نتیجه نبوغی خارق العاده است» سپس ناقد هنری با مهارت بسیار سئوالی چند پرسید و میسز استریکلاند باهوش و مهارتی مخصوص پاسخ گفت. میکوشید از گفتن سخنانی که بحسن شهرت شوهرش لطمه میزند خود داری کند. از اینجهت از حقایق جز آنها را که اثری مطلوب داشت نمیگفت. در گفتارش صراحتاً تأیید کرد که ارتباط زناشویی آن دو تا هنگامیکه شوهرش بیاریس رفت که بکار هنریش اشتغال ورزد بی نهایت صمیمانه بوده است.

هنگامیکه ناقد امریکائی پس از خدا حافظی بیرون رفت میسز استریکلاند بمن نگریست و گفت: امیدوارم از سخنان منستر تایلور کسل نشده باشید. من ناچارم تا آنجا که ممکن است همه اطلاعات خود را در اختیار روزنامه نگاران و ناقدان و بیوگرافی نویسان قرار دهم. در حقیقت وظایف همسر یک هنرمند مشهور ساده و آسان نیست. آنگاه باچشمانی درخشان که هنوز زیباییش را حفظ کرده بود بمن نگریست. من احساس کردم با این عبارات میکوشید فریتم دهد...

آیا برآستی رفتار نسبتاً نا جوانمردانه خود را در باره شوهرش، هنگامیکه فهمید رهایش کرده، بکلی فراموش کرده بود؟

از وی پرسیدم: آیا از حرفه سابق خویش کناره گرفته اید؟ در پاسخ گفت: «آه... البته... آنوقت‌ها فقط بعنوان نقاش کلامی کردم نه بقصد تحصیل معاش.»

واز این کلمات نتیجه گرفتیم که وی از اجبار خویش بکار جهت کسب روزی شرمنده بوده از حال پسر و دخترش جوینا شدم جواب داد: «آنها همینجا بامن زندگی میکنند. و فکر میکنم هر دو باولع بسیار حایل بشنیدن آخرین اخبار پدر خود باشند. و بورت از دانشکده

علوم الهی فارغ التحصیل شده و اکنون قاضی عسکر قشون است. و شاید هم شنیده باشید که اخیراً بدزیافت نشان صلیب جنگی نایل شده است. سپس بطرف در اطاق رفت و پسر و دخترش را صدا کرد. بیدرنک هر دو حاضر شدند. روبرت جوانی بلند اندام بود و در لباس قشونی بسیار زیبا بنظر میرسید.

میسز استریکلاند با تفاخر بسیار گفت «مسلماً هنوز پس از این همه سالها آنها را خوب بیجا می‌آورید. دخترم «ماری» اکنون همسر سرگرد «رونالدسن» افسر توپخانه است.

میسز رونالدسن بشادمانی گفت «شوهرم یکی از سربازان فرقه هندی «بوکا» بود و بهمین سبب تاکنون از رتبه سرگردی فراتر نرفته است»

روبرت بالحنی آرام و موقر گفت «بسیار خوشبختم که این روزها بزیارت شما موفق گشته‌ام چه چند روز دیگر تعطیلم پایان می‌رسد» بالاخره درباره شوهر و پدر آغاز گفتگو نهادم و طبعاً برخی اعمال استریکلاند را از آنها پوشیده می‌داشتم چه ممکن بود از شنیدن آن حزن یا شرمی احساس کنند. و چون رشته سخن را بروزهای دردناک و لحظات واپسین عمر استریکلاند، ایامی که بایماری وحشتناک و مرگ و کوری دست بگیریان بود کشاندم صدایم برافروخت. بغض گلویم را فشرده و از سخن باز ماندم.

سکوت لحظه مدیدی حکمروائی کرد و در خلال این خاموشی احساس می‌کردم گوئی روح استریکلاند در فضای اطاق پرواز میکند. و هنگامیکه بقصد بازگشت خدا حافظی می‌کردم چشمان همه را بر آرزو اشک یافتیم.

«پایان»

